

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



## سردار

---

مجموعه نمایشنامه های رضوی

نویسنده: نادر برهانی مرند

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

صفحه آرایشی: فهیمه ناجی

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد - رقعی

شابک: ۹۷۸-۶۰-۷۷۴۰-۴۹-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

---

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

---

آدرس الکترونیک: [info@shamstoos.ir](mailto:info@shamstoos.ir)

---

# سردار

نادر برهانی مرند

{نمایشنامه رضوی}

---

## سخن ناشر

تاریخ فرهنگ و هنر این سرزمین گواه آن است که ایرانیان بیش از هر ارزش ملی به شکل اعجاز گونه‌ای حول محور اعتقادات دینی متحد گشته‌اند و همین عامل بستر بسیاری از جریان‌ها و حرکت‌های مهم سیاسی و اجتماعی شده است.

در این میان یکی از پر بسامدترین موضوعات مذهبی در ایران مقوله زیارت است که در رأس آن زیارت امام رضا(ع) پس از هجرت آن حضرت به سرزمین خراسان و شهادت ایشان قرار دارد، و همین امر دست‌مایه آثار بی‌بدیلی از توصیف ابراز ارادت ایرانیان به این ساحت مقدس گشته و ادیبان و هنرمندان زیادی در طول تاریخ هنر خویش را در این زمینه به رخ عالمیان کشیده‌اند.

نمایشنامه‌نویسی یکی از گونه‌های ادبی است که عمر زیادی در ایران ندارد و هنوز نمیتوان برای این فن خصوصیت و ویژگی منحصر به فردی در نوع ایرانی آن همچون شعر و داستان قائل شد چراکه اساساً پیشینه‌ای در ادبیات کلاسیک ایرانی نداشته و آنچه امروز با عنوان نمایشنامه در ادبیات معاصر مطرح است با سنت آیین‌های نمایش همچون تعزیه خوانی، پرده خوانی و نقالی و روحوضی فاصله دارد.

به همین نسبت جریان نمایشنامه‌نویسی در حوزه فرهنگ رضوی و به خصوص مقوله زیارت بسیار کم‌رنگ و کم‌اثر بوده است و تنها اندک آثاری به صورت پراکنده در سال‌های اخیر منتشر گردیده است. ازین رو بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا (علیه السلام) به عنوان متولی نشر فرهنگ رضوی در داخل ایران

و در سطح بین الملل وظیفه دارد تا افق های نو و بدیعی از طبع آفرینی در این مسیر را گشوده و به مخاطبان و علاقه مندان به ساحت مقدس حضرتش عرضه نماید.

مجموعه نمایشنامه های رضوی در ۸ جلد محصول همکاری بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا(علیه السلام) با هشت تن از نمایشنامه نویسان مطرح این مرز و بوم می باشد که جلوه های بدیعی از ارادت ایرانیان به ساحت مقدس حضرت علی بن موسی الرضا(علیه السلام) را به رشته تحریر درآورده و امید آنکه این حرکت شروع جریان پویایی در خلق آثار برجسته ادبی در این حوزه شود و استمرار این ژانر از نمایشنامه نویسی به نام اهل بیت (علیهم السلام) را شاهد باشیم و نتیجه آن را در کارهای نمایشی ارزشمند معنوی و دینی به نظاره بنشینیم.

ان شاء الله.



آدم‌ها:

سردار

مریم

قاسمی

ملیحه

آرمین

یاشار

مردانی

حاج خانوم

ملکوتی

کامران

## صحنه‌ی اول

[تاریکی، صدای بیپ کار دیوگرافی]

صدای سردار:

شصت، پنجاه و نه، پنجاه و هشت، پنجاه و هفت... بیپ، بیپ، بیپ... دارم عادت می‌کنم کامران، بوق انتظار، بوق رفتن، بوق ماندن، بوق تلفن، کامران بردار اون گوشی رو، بیا پشت خط، جواب اون بچه‌ها رو بده، التماس می‌کنم... چهل و پنج، چهل و چهار، چهل ثانیه دیگه مونده، تو تُو اُتاق عملی، پیجت می‌کنن، هول می‌کنی... می‌دویی، نامردی اگه این بار خودت نیای کمکم... بوق، بوق... یا غریب الغربا! آقا! من کل اون بیابون رو گشتم، و جب به و جب... تکه‌های استخوان کتف، مجموعه‌های سوراخ شده، قمقمه، پلاک‌های زنگ‌زده، عکس‌های خونوادگی با لکه‌های خون... یوسف داد زد، پیداشون کردم سردار... اما اونا نبودن، حالا تنها چاره‌ام اینه که تو بخوابی کامران سی، بیست و نه، بیست و هشت...



مشهد، بیمارستان ثامن، دزفول، بیمارستان پایگاه  
 شکاری، سرنوشت من به بیمارستان‌هایی که تو توشونی  
 گره خورده کامران... ترکیب تریاک و مرکوکوروم و تیغ  
 خونی جراحی... صدات هنوز تو گوشمه: «من باید بیدار  
 بمونم ابراهیم، می‌فهمی؟ بیدار... بخواب دکتر کراواتی،  
 تو رو خدا بخواب...» بیست، نوزده، هیجده، هیفده، به  
 یوسف گفتم اون دوتا بچه تو اینا بودن که فبها المراد...  
 و گرنه مجاور می‌شم تا ابد. حالا نه مرده‌ام مجاوره نه  
 زنده‌ام! دستم رو دراز کردم رفیق، این بار نمی‌بخشمت  
 اگه خودت نیای کمک... ده ثانیه دیگه من می‌رم، راهم  
 نمی‌دن کامران... دین به گردنمه، که تو در برون چه  
 کردی که درون خانه آیی...؟ هشت، هفت، شیش،  
 پنج، چهار سه دو یک...

[صدای بیپ ممتد کاردیوگراف، صدای شجریان که می‌خواند:  
 «مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز، و نه در مجلس رندان  
 خبری نیست که نیست» بعدن می‌فهمیم صدای زنگ موبایل  
 قاسمی ست. نور می‌آید. بیمارستان. اتاق شماره ۸. سردار روی تخت  
 با تمام متعلقات مربوط به مراقبت‌های ویژه خوابیده. صدای پیجر  
 بیمارستان... مریم روپوش سفیدی به تن دارد و قاسمی کت و شلوار  
 پوشیده و یک تلفن بی‌سیم و یک موبایل در دست دارد با نگرانی  
 مشغول رتق وفتق امور بیمار روی تخت هستند، سردار و ملیحه کنار  
 تخت نشسته‌اند و ملیحه در حال غذا دادن به سردار است.]

مریم: نمی خواین جواب بدین؟  
قاسمی: [ته لهجه مشهدی دارد.] خبرنگار هست... از صبح یه ریز  
داره زنگ می زنه.

مریم: چقدر هم پی گیره ماشالله!  
ملیحه: (با لهجه غلیظ مشهدی) بی آ می خن دوباره  
هوچی گری کنن! مو مدنم.

مریم: صبح هم چند بار زنگ زده بود به مردانی.  
ملیحه: خوشم میه آقا کامران خوب بلده دست به سرشون  
کنه ای آرو...

[صدای زنگ موبایل]

مریم: چقدر کشش می دن!  
قاسمی: شدن کاسه داغ تر از آش.  
سردار: اون بنده ی خدا که حق داشت...  
ملیحه: حق داشت؟ خوبه والله. حق داشت اون همه ناروا بار  
ما بکنه آقا ابراهیم؟ دست خوش. حرفها مزین...  
چطور دیواری کوتاه تر از دیوار مو پیدا نکردن ای وسط؟

سردار: عزیزش مرده بود خانمم.  
مریم: دیگه زیادی شلوغش کردن.

ملیحه: همیه بگو... مه قراره هر کی عزیزش مرد... چاک عقل  
و دنش وابره به روی دیگران؟ او بنده ی خدا هم مٹ  
همه بنده های خدا... آدمی زاده می میره دیگه!

[سکوت، دوباره زنگ موبایل]

- تا جواب ندین ول کن نیستن‌ها...  
**مریم:**  
 عصبی ام می کنن به ابولفضل. منم دست خودم نیست  
**قاسمی:**  
 قاطی می کنم و پهو یه چیزی از دهنم می پره که  
 نباید... اون وقت دوباره خر بیار و باقالی بار کن!  
**ملیحه:**  
 (به سردار) خوشا به غیرت آقا یوسف... تا یارو شما  
 رو بهنه کرد و چاک دنش وا شد... آقا یوسف حسابش  
 رو گذوشت کف دستش... همچین که تا عمر داره  
 فراموشش نمره!  
**مریم:**  
 شمام آقا یوسف ماشالله اعصاب ندارین‌ها...؟  
**ملیحه:**  
 خدا رو خوش نمییذ ولی دل من یکی خنک رفت.  
**قاسمی:**  
 باز اگه زده بودم یه چیزی!  
**ملیحه:**  
 می خواست حرف دهنش رو بفهمه!  
**قاسمی:**  
 ... به خدا من دستم هم بهش نخورد، سه تا دوربین  
 مریم خانم... سه تا دوربین از سه جهت گرفتن این  
 صحنه رو!  
**ملیحه:**  
 آقا ابراهیم شما ناراحت رفتین؟  
**سردار:**  
 نه...  
**[زنگ موبایل]**  
**قاسمی:**  
 حالا طرف رضایت داده و ماجرا ختم به خیر شده.  
 (اشاره به موبایل) اینا ول کن معامله نیستن.  
**سردار:**  
 (با دردی خفیف) آخ...!  
**[صدای بیب تندتر می شود.]**

- مليحه:** دوباره صدا می پیچه تو گوش تون؟ می خین من بیدار شم؟
- سردار:** نه خوبم... خوبم...
- قاسمی:** (کلافه از زنگ موبایلش) لا اله الا الله.
- مریم:** لمش همینه... من یه مدت خبرنگاری کردم... پيله می شن تا قلابشون گیر کنه.
- قاسمی:** قطع می کنه دوباره می گیره. قشنگ می دونه که من نمی تونم موبایلم رو خاموش کنم...
- مریم:** خوب بذارین رو سایلنت.
- قاسمی:** می دارم مریم خانم... بعدش یادم می ره از سایلنت درآرم و تلفن های ضروری خلق الله رو از دست می دم... بر دل سیاه شیطان لعنت! [مریم می خندد].
- ...الو خواهر گل من... یکی وقتی جواب نمی ده لایب معاذیری داره دیگه نه...؟ شما این رو نمی فهمید یا قصد ندارین بفهمین؟ خوب آگه می فهمین پشت سر هم برای چی زنگ می زنین؟ نه خیر... گوش کن خواهر مو... می گم به مو گوش کن... شکایت او بندهی خدا از مو یک چیزیه، ماندن ابراهیم تو ای بیمارستان یک چیز دیگه... مو پای جفتش واستادم، نه او بنده خدا رو کتک زد، نه می دارم ابراهیم از اینجا بره، شده دور ای اتاق رو سنگر بکشم حرفم رو عوض نمی کنم! حالا آگه یک عده ای می خوان ای دوتا قضیه رو

قاطی کنن و از موندن ابراهیم تو ای اتاق علم بسازن  
 واسه گروکشی سیاسی خودشون، این دیگه نه به مو  
 ربطی داره نه به هیچ کس دیگه، شمام از مو میشنوی  
 خودتو قاطی ای بازی نکن... میگم نکن دیگه... نه خیر،  
 مصاحبه هم نمی کنم، تموم، مفهومومه؟ تموم...  
 آصدای بیپ کاردیوگراف به صورت عادی، یوسف موبایل را قطع  
 می کند و بالای سر سردار می رود.]

**سردار:** تو الان مثلاً مصاحبه نکردی؟ همینا رو تیترو می کنن

برات!

شما یک موقع خودتان رو ناراحت نکنینا

**ملیحه:**

نه ملی جان، مو قرار بود فکر مو مشغول این بازی کنم

**سردار:**

که بیست سال نمیرفتم تو بیابون! دلم به حال اینا

میسوزه ملی جان... خودشون رو گرفتار یه چیز یابی

کردن که هیچ ارزشی نداره!... غافل از اینکه حقیقت یه

جای دیگه است، یه چیز دیگه است!

(با اشاره به سردار روی تخت و به مریم) کامل برگشت

**قاسمی:**

نه؟

بله نبضش طبیعی... دمای بدن هم خوبه!

**مریم:**

دیدنی چیزیم نیست خانم گل

**سردار:**

این رفت و برگشتها طبیعیه؟

**قاسمی:**

نه... اصلاً عادی نیست!

**مریم:**

کامران کجاست پس؟ دوبار پیچش کردن که!

**قاسمی:**

- فکر نکنم تو بخش باشه  
 مریم:
- مگم آقا ابراهیم شمام خوب شوخیتان گرفته ها!  
 ملیحه:
- دست من که نیست خانمم  
 سردار:
- می دونم... نقل اون دوتا بچه ست دوباره؟  
 ملیحه:
- دعا کن ملیحه... دعا کن این دم اخری...  
 سردار:
- (با بغضی آشکار) دور از جون! انقدر حرف مردن نزنین  
 ملیحه:
- دیگه!
- [از اتاق خارج می شود واز در پشتی وارد اتاقی دیگر می شود.]
- کجا رفتی ملیحه؟  
 سردار:
- ملیحه خانم خوابه باز؟  
 مریم:
- خسته ست بنده خدا...  
 قاسمی:
- خواب زیاد هم خوب نیست  
 مریم:
- دیشب همش پیش مادر اون بچه بود  
 قاسمی:
- همون سرطانیه؟  
 مریم:
- نگین سرطان این الان دوباره بغ می کنه!  
 سردار:
- (بغض کرده) هرچی آرام بخش میزدن اثر نمیکرد...  
 قاسمی:
- آخر سر ملیحه خانم آرومش کرد  
 مریم:
- طفلك بچه... کامران می گفت یکی دوروز بیشتر  
 نمی مونه
- نگین بابا این الان دوباره میزنه تو سرش!  
 سردار:
- [با یاد همسر مرحومش منیر بدون مقدمه به گریه  
 قاسمی:
- می افتد.] سرطان امون نمیده... بی پیر

- سردار: (از دست یوسف کفری شده) بابا... دوسال شد... خدا منیر رو رحمت کنه!
- مریم: خدا رحمت کنه منیر خانم رو...
- ملیحه: نور به قبرش بباره... فرشته بود
- قاسمی: خدا اموات همه رو بیامرزه
- سردار: یهو کجا رفتی شما؟
- ملیحه: این حاج آقا ملکوتی پنجره رو باز کردن سوز اومد چرتم پاره شد!
- سردار: بارکلا... دروغ هم که میگی
- ملیحه: دروغ نمی‌گم... داشت بغضمم می‌گرفت ولی... می‌گم به حق امام رضا شما خوب برن... یک دختری دیدم تو حرم آقا برای این آقا یوسف... مومن... خانم... خوش برو... قشنگ پنجه آفتاب... عینه عروسک... خیالم از بابت آقا یوسف تخت نبود و گرنه همونجا تو همون حرم ازش خواستگاری می‌کردم و تمام به قول آقای خدا بیامرزت شما اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی!
- ملیحه: چه طور آقا ابراهیم؟
- سردار: شما یک پسر عزب تو خانه نداری؟
- امریم لیوان آبی را به یوسف می‌دهد، یوسف قرصی را از جیب درآورده با آب می‌نوشد.
- سردار: بعدم، بعید می‌دونم یوسف رضا بده... این کله خراب

- بعد منیر خانم دلش پیش هیچ کی گیر نمی‌کنه.  
این بنده‌ی خدا کسی رو نداشته واسش آستین بالا  
بزنه!  
ملیحه:
- این دیوانه هنوز لباسهای خدا بیامرزه رو بو می‌کنه...  
باورت میشه  
سردار:
- ... بس که آقابه...  
ملیحه:
- آقایه؟! ... خله... کی رو دیدی بعد دوسال لباسای زن  
مرده اش رو بو کنه! کراحت داره اصلا!  
سردار:
- آقا یوسف... ناراحت تون کردم... ببخشید... نباید حرف  
مریم:
- منیر خانم رو پیش می‌کشیدم  
نه بابا ما دیگه به این داغ کهنه عادت کردیم مریم  
قاسمی:
- خانم.  
مریم:
- آقا یوسف! شما مثل برادرم می‌مونید... خدا شاهده  
عین آرمین برام عزیزید... فکر نمی‌کنید وقتشه که کم  
کم به فکریه شریک دیگه باشین؟  
قاسمی:
- (خجالت کشیده، خندان) نه خیر!  
ملیحه:
- ها والله اصلن معصیت داره ایجوری عزب گشتن  
مطمئنم اون خدا بیامرز هم همین رو میخواد  
مریم:
- نیگا انگار دارین با دیوار حرف می‌زنین... باز گوشاش  
سردار:
- سرخ شد از خجالت  
ملیحه:
- بس که نجیبه...  
سردار:
- ها... خیلی نجیبه! حالا تا این از نجابت نمرده یکی



بحث رو عوض کنه! مریم خانم شما یک چیزی بگین  
[آمدن بحث را عوض می کند.] پس دیشب مادر اون  
مریم:

بچه حسابی بی قراری میکرد؟  
[از عوض شدن بحث استقبال می کند.] بعله دیشب  
قاسمی:

حکایتی داشتیم اینجا! اون خانم یه کاری کرد که  
ابراهیم برای یکی دو ساعت فراموش همه مون شد...  
ملیحه چجوری آرومش کرد؟  
مریم:

نفهمیدم... رفت پیشش و یه کم حرف زد باهاش و بعد  
یه سر اومدن تو این اتاق و نیم ساعتی نشستن بالاسر  
یه سردار و بعدش مادره از این رو به اون رو شد...  
قاسمی:

عجب  
مریم:

بفرما، شروع شد  
سردار:

ابراهیمه دیگه! وجودش برکته تو این بیمارستان!  
قاسمی:

یوسف دوباره شروع نکن سر جدت  
سردار:

می دونین مریم خانم... بعضی آدمها تو زندگی حکم  
قاسمی:

چراغ رو دارن... حاج آقا نباتی می گفت... سرجماعت  
قاسمی:

دیشب... می گفت اینا خودشون غافلن از نور خودشون.  
قاسمی:

ولی هم چی که نباشن بقیه راه رو گم مکنن ومخورن.  
قاسمی:

به درودیغال توتاریکی وظلمات...  
قاسمی:

چی داری می گی یوسف؟  
سردار:

بی راه نمیگن که!  
ملیحه:

بابا هرکی ندونه تو که بهتر می دونی وضع من رو!!...  
سردار:

من چوق خطم پرتر از این حرفاست... نبود که  
اینجوری دلنگون نمی‌موندم میون آسمون و زمین...  
بین نور و ظلمات.

[صدای تند شدن ضربان]

**صدای یاشار:** ظللماته... ولی کافیه یه منور بزنی... تا فیها خالدینمون

می‌افته بیرون... یعنی سردار به اون گندگی ومهمی

نمی‌دونه اون مسیر تو دید کامله؟ یا می‌دونه و این

همه آدم رو کشونده تو اون قتلگاه؟

**صدای آرمین:** چقدر نق میزنی تو... بابا سردار لابد یه چیزی می‌دونه

که من و شما نمی‌دونیم

[صدای ضربان تندتر می‌شود.]

**قاسمی:** چی شد؟

**مریم:** [دست به کار می‌شود..] نمی‌دونم

**ملیحه:** باز صدا توگوشتونه؟

**سردار:** ملی اون دوتا بچه مدام دارن از من میگن... صداشون

توسرمه ملی جان

**مریم:** دوباره ضربان تندتر شد

**قاسمی:** یا خدا... می‌خواین ملیحه خانم رو بیدارش کنم؟

**مریم:** نه بذارین بخوابه کاری از دست اون بنده خدا بر نیآد

**ملیحه:** (بابغض و ترس) آقا ابراهیم می‌خواین من بیدار برم؟

**سردار:** نه پیشم باش

**ملیحه:** چه مو باشم پیشتان چه نباشم همه هوش و حواستون

پیش اون دوتا ست

قاسمی: بگم کامران رو پیچ کنن؟ (با بیسیم) اکبری... اکبری...

مریم: باز ضربان رفت بالا... خیلی هم رفت...

قاسمی: کاش می‌دونستم تو کله این مرد چی میگذره

ملیحه: والله مردم به بچه‌های خودشون میرسن اول... ما همه

زندگیمون شده دوتا بچه مردم که شما حتی

ندیدیشون...

قاسمی: حالا هی بشینن و حرف مفت بیافن اینور و اونور که

سردار اتاق و کل تجهیزات بیمارستان رو اشغال کرده!...

باید بیان ببینن چه زجری می‌کشه این مرد... آدم

نمی‌دونه چی بگه؟

مریم: [حالش بد می‌شود.]

قاسمی: خوبید شما؟ من داد زدم حالتون بد شد؟

مریم: منو پیچ کردن گمونم... بیخشید الان میگم کامران

بیاد اینجا [می‌رود.]

قاسمی: (هول کرده، به رفته‌ی مریم) مریم خانم من... بگین

کامران بیاد... من نمی‌دونم اینجا باید چی کار کنم...

مریم خانم [به دنبال مریم خارج می‌شود.]

ملیحه: لال بشم اگه بابت خودم ذره ایی شکایت داشته باشم،

نه به روح آقام... بابت اسماعیل و سارا ست... اسماعیل

آرزو به دل موند که شما تو لباس دکتری ببینیش...

نگا کنین [موبایلش را درمی‌آورد.] عکساش رو آوردم

براتون.

**سردار:** اموبایل را می‌گیرد، ضریان عادی می‌شود. [ببینم...

هه... عینکی شده... این خانمه کیه ملی؟ چرا انقدر

نزدیکش واساده؟

همون پرستاره است دیگه!

**ملیحه:**

ها... پس بگو... قشنگ هم هست

**سردار:**

همش بهش میگم تو هم مثل عمو کامران رفتی

**ملیحه:**

پرستار برا خودت پیدا کردی!

[عکس را می‌بوسد و به گریه می‌افتد. [بخشین...

**سردار:**

چی شد آقا ابراهیم؟

**ملیحه:**

من واسه شماها خیلی کم گذاشتم... تا جنگ بود

**سردار:**

که یک روز هم خانه نبودم، بعدم که با تن زخمی

افتادم تو بیابون پی زیر خاکی، الانم که دوساله افتادم

رو این تخت هیچ کاری ازم برنمیاد!

نگین اینجوری آقا ابراهیم، شما خیالتون راحت بود که

**ملیحه:**

من بالاسر بچه هام!

آصدای موبایل قاسمی. همان صدای شجریان «مصلحت نیست

که از پرده برون افتد راز/ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که

نیست»، ملیحه از اتاق خارج می‌شود. [

یوسف موبایلت رو جا گذاشتی... یوسف... بابا کمش

**سردار:**

کن اینوو... بیمارستانه‌ها مثلاً!

ساکت بابا... بیمارستانه‌ها مثلاً!

**صدای آرمین:**

صدای یاشار: [می خواند.] مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز/

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست  
[سراسیمه وارد می شود و موبایل را بر میدارد، صدای  
شجریان ادامه پیدا می کند و بدل به صدای رادیوی  
جیبی یاشار می شود.] الو کامران... کامران... کجایی  
تو... می گم کجایی؟

[بیرون می رود. یاشار و آرمین وارد می شوند... آنها در بیمارستان  
بهداری دزفول هستند. بعدها خواهیم فهمید که اینها فضاهای  
ذهنی سردار هستند]

یاشار: بیا... اینم جای دستت درد نکنه است... رو شاخ عالی  
جناب (اشاره به خودش) داره میچرخه این بهداری!  
فشاری ازش تنظیم کردم که... حالا حالاها عمرن  
پایین بالا بشه

آرمین: [وسایلی را داخل کیسه می کند.] مام این وسط بوقیم  
دیگه؟

یاشار: بلانسبت بوق.

[همنویایی می کند با صدای شجریان که از رادیو پخش می شود.]  
آرمین: یواشتر بابا... بالاسر مریضی ها! کم کن اون رادیورو... تو  
گوشات عیب داره؟ اده باشمام.

یاشار: ای بابا... ناسلامتی شجریهانه ها... بفرما [رادیو را خاموش  
می کند.] قسم می خورم مریض جنابعالی الان هفتاد  
وپنج پادشاه رو تو خواب می بینه با اون آمپولی که

بنده زدم به اینجای مبارکشون... ریحان... ریحان...

ریحان یه چیزی بگم قبول می‌کنی؟

چیه بگو

آرمین:

جان داداش؟

یاشار:

خب بگو ببینم چی می‌خواهی بگی

آرمین:

ببین من میگم این طفلی ترسیده، بچه ست، خود

یاشار:

زنیش رو نیار تو گزارش، خب؟

به هر حال سر بازه... مسولیت داره...

آرمین:

چه مسولیتی بابا؟ [سکوت، یاشار می‌خواند.] ای

یاشار:

حرمت ملجا...

امشب هوای مشهد داریا!

آرمین:

آره جان تو... ریحان خدا و کیلی با این صدا مو به تنت

یاشار:

راست نمیشه؟ عدل نمیری جلو پنجره فولاد؟ بو گلاب

حرم نمی‌پیچه تو سرت... بو بهشت نمی‌گیری؟

[حین یادداشت برداشتن، ضمن اینکه بدش هم نمیاید

آرمین:

سر به سر یاشار بگذارد.] نه!

نه جدی.

یاشار:

گفتی پنی سیلین چند بسته شد؟

آرمین:

دویست تا.

یاشار:

انبار تهی یه رو هم خالی کردی؟

آرمین:

همونجا که ارواح خبیثه شما رو خفت می‌کنن؟

یاشار:

دِ باز گفت !!!

آرمین:

- بیخشید ارواح طیبه... ربنای شجریان دم افطار چی  
ریحان؟ اونم تکونت نمیده؟  
یاشار:
- گاز استریل به تعداد لازم... بتادین بزرگ و کوچیک  
چهل تا... سوزن جراحی... کپسول اکسیژن  
آرمین:
- بابا همه رو بار زدم و کوت کردم پشت تو یوتا آماده ی  
آماده ، ردیف!  
یاشار:
- (به تقلید از یاشار) برکنه  
پس چی؟ فکر کردی همه مثل خودت فراخ تشریف  
دارن  
آرمین:
- باز گفت این رو !!! بابا این بی ادبیه، خیلی هم بی ادبیه  
همینجوری راحت میگی.  
یاشار:
- پس چرا هی میگی؟  
خوب بگم... دلیل نمیشه،  
آرمین:
- آها... چون شما دکتری بگی اشکال نداره، ما بگیم  
اشکال داره؟  
یاشار:
- معنی چیزی رو نمی دونی لقلقله دهنه نکن... اون روز  
جلو قاسمی هم این رو گفتی بنده خدا به رو خودش  
نیورد  
آرمین:
- چی نکنم؟ لگ لگه دهنم نکنم؟  
یاشار:
- یا لاقل نمی دونی بپرس معنیش رو  
[انگار چیز جدیدی یاد گرفته، با خود تکرار می کند].  
آرمین:
- لگ لگه دهنه نکن.

- نکن  
آرمین: لگه لگه نکنم چی کار کنم؟ داریم معاشرت می‌کنیم  
یاشار: دیگه؟ می‌خوای لالمونی بگیرم؟ اصلن می‌خوای برم  
آسایشگاه خودم و تو رو با دوستان ارواحت تنها بذارم؟  
آرمین: یاشار عجب آدم ضایعی هستی تو!!! نمی‌دونستم اینقدر  
بی‌جنبه‌ای... خوبه گفتم این‌یه رازه بین من و تو  
یاشار: چی گفتم مگه؟ من راز فشانی کردم؟ اصلا الان مگه  
غیر از من و تو کسی هست اینجا؟ آهان ارواح یادم نبود  
آرمین: یاشار جان من چیزی زدی نصف شبی؟  
یاشار: نه خیر  
آرمین: پس چته انقدر مخ می‌خوری و ور می‌زنی؟  
یاشار: بنده‌یه راننده آمبولانس بیشتر نیستم عجالتن... هر  
وقت روپوش دکتری پوشیدم می‌زنم!!!  
آرمین: چی می‌زنی؟  
یاشار: هش زاد...  
آرمین: منظورت چی بود؟  
یاشار: هش زاد بابا.  
آرمین: بگو  
یاشار: بجنب بابا‌یه گردان زخمی داریم و شصت هفتاد  
کیلومتر راه وسط برو بیابون خدای اونم قشنگ در  
معرض دید برادران بعضی.  
آرمین: باشه نگو



- باشار: بجنب دکتر ریحانی که باید بریم دسته گل سردار  
معظمتون رو جمع کنیم
- آرمین: خیلی تابلو می پیچونی
- باشار: اگه راست میگی خودت اول بگو
- آرمین: چی رو؟
- باشار: همون
- آرمین: چی همون؟
- باشار: ببین بچه تهران بازی درنیار سرمن
- آرمین: راجع به دکتر مردانیه؟
- باشار: نمی دونم
- آرمین: راجع به... ولش کن
- باشار: راجع به صدای هم زدن ممتدیه قاشق تواستکانه، اونم  
به مدت طولانی !!!
- آرمین: خوب؟
- باشار: که یه چیزی قشنگ توش حل بشه همچین
- آرمین: خوب؟
- باشار: خوب؟! تو واقعا بچه تهرانی ریحانی...
- آرمین: باشار
- باشار: موندم با این هوشت چه جوری کنکور پزشکی در  
اومدی
- آرمین: من رو دست ننداز ترکعلی
- باشار: آقای ایک یوسان شما هی نسکافه می خوری برای چیه؟

- آرمین: که بیدار بمونم... خوابم نگیره  
 یاشار: بر کنه... که بتونی بیدار بمونی و به دوخت و دوز  
 زخمی‌های وقت و بی وقت این بهداری برسی که از  
 خط میارن درست شد؟
- آرمین: یعنی می‌خوای بگی دکتر مردانی...؟؟  
 یاشار: بلی... من چه می‌دونم البته  
 آرمین: یعنی دکتر کامران مردانی تحصیل کرده امریکا... برا  
 اینکه بتونه بیدار بمونه... و به همه زخمی‌های وقت و بی  
 وقت خط برسه... چیز حل می‌کنه تو استکان و سر  
 میکشه؟
- یاشار: چیز؟  
 آرمین: یاشار  
 یاشار: من هیچی نگفتم‌ها... استغفرالله گه خوردم خدا...  
 بدبخت اصلن شاید این رفتن رفتن آخری شما باشه  
 که برگشتی هم نداره‌ها... همینجوری نشستی با خیال  
 راحت داری تورحات می‌بافی و غیبت می‌کنی.  
 آرمین: [جلوی خنده‌ش را می‌گیرد]. چی؟!!!  
 یاشار: چی؟!  
 آرمین: چی می‌بافم؟  
 یاشار: باز شروع شد  
 آرمین: جان من؟  
 یاشار: ول کن جان آرمین

- آرمین: من رو کفن کنی... چی میبافم؟
- یاشار: بابا حوصله یو خدی ها گنجه یارسی
- آرمین: بی معرفت جان من زدم
- یاشار: تورحات میبافی دیگه
- آرمین: (خنده) چی؟
- یاشار: تورحات...
- آرمین: تورحات؟
- یاشار: حرف بده؟
- آرمین: ترحات (روده بر شده) یعنی اراجیف
- یاشار: باز سوژه گیر آورد
- آرمین: آخه پسر خوب مجبوری این واژه‌های عجیب غریب رو
- استفاده کنی... اونم بدون این که معنی ش رو بدونی؟
- [یاشار گوشه را بر می‌دارد تا شماره ایی بگیرد.]
- آرمین: چیکار می‌خوای بکنی؟
- یاشار: (به سخره) میخوام مسواک بزنم!
- آرمین: باز این ناراحت شد و گوشه خوی رو برداشت...
- یاشار: یه تماس با ننه خانم می‌گیرم...
- آرمین: بابا مردانی الان زنگ میزنه... بابا من شوخی کردم
- یاشار: نه بابا ناراحت نشدم که...
- آرمین: پس تلفن رو زیاد مشغول نکن سر جدت
- یاشار: [شماره می‌گیرد.] اشغاله که اینم همش [عصبی گوشه را میکوبد.]

- آرمین: آپیش می‌آید و تلفن را از یاشار می‌گیرد و شروع به شماره‌گیری می‌کند.]
- یاشار: ریحان از صبح می‌خوام زنگ بزنی یادم میره. صبحیه داشتم خواب ش رو میدیدم. به جان تو. خواب دیدم ننه خانم و آقا جانم تو یه بیمارستانند و هی تو یه اتاق میرن و میان. خیلی سعی میکردم بفهمم کی تو اون اتاقه؟ اما نمی‌تونستم؟ تو مشهد بودن...
- آرمین: الو... سلام حاج خانوم... دست بوسم...
- یاشار: ننه خانومه؟ بده من گوشی رو
- آرمین: از من خداحافظ حاج خانوم [گوشی را به یاشار می‌دهد]. نمی‌فهمم چی میگه
- یاشار: اون فارسی بلد نیست که آخه... الو؟ ننه؟ منم یاشار... نی سیزنی نمیرسبز؟ من... یاخچام... گشلارین نجوردی؟ گدیز دکتوره؟ گدین دا... گدین اورمیه... اولمادی تبریزه... نی سیزنی نمیرسبز؟ شام یمیشم بابا(به آرمین) میگه چرا شام نخوردی! (به تلفن)... رحمت لی قزی ایندیه شام گالار؟ ماکارونی یمیشخ... الو الو [صدای اذان از دور]... ننه... قطع شد... الو... [دست روی شاسی تلفن می‌گذارد و زنگ می‌خورد.]
- آرمین: مردانیه... بدش من... الو سلام دکتر مردانی ما بفرموده همه وسایل لازم رو بازدیدم واماده دستورییم برا ی حرکت... الو الو... الو... د!! [گوشی را می‌گذارد.]

- یاشار: قطع کرد؟
- آرمین: اصلن کسی پشت خط نبود
- یاشار: هیشکی؟ (یک باره). اوه اوه
- آرمین: چی شد؟
- یاشار: پاشو کمک کن برزنت بکشیم رو جنس‌ها... برف گرفت...
- آرمین: چه برفی هم شد
- [بیرون می‌روند. صدای تند ضربان. مردانی تو می‌آید.]
- مردانی: اوه اوه چه برفی شد.
- [قاسمی تو می‌آید.]
- قاسمی: کامران
- مردانی: چته تو؟
- قاسمی: معلوم هست تو کجایی؟ ده بار پیجت کردن
- مردانی: عرض کردم که تو لباسام! مریم یه جوری هولم کرد
- که من گفتم ابراهیم مرد
- قاسمی: زبونت رو گاز بگیر
- مردانی: [پرونده پزشکی ابراهیم را از کنار تختش بر می‌دارد...]
- حال ابراهیم روی تخت دراز کشیده، در حال خواندن پرونده [ای سی زی درسته، ریت تنفسی میزونه، ریت قلب سالم... دمای بدن طبیعی... قند و اوره و چربی و... همه چی میزونه، از من بیرسی الان باید پاشه بدوئه!
- قاسمی: شوخیت گرفته؟

- مردانی: من؟!  
 قاسمی: از دیشب سه بار رفته و برگشته  
 مردانی: می دونم  
 قاسمی: خوب؟  
 مردانی: خب که چی؟  
 قاسمی: چرا اینجوری میشه؟  
 مردانی: تو هنوز فکر می کنی دکتر همه چی رو بلدن نه؟ من  
 چه می دونم چرا اینجوری میشه. !!!  
 قاسمی: بالاخره یه دلیلی باید داشته باشه دیگه  
 مردانی: بله حتمن دلیل داره  
 قاسمی: خوب؟  
 مردانی: جدی میگم یوسف توضیحی ندارم برای این ماجرا...  
 جز این که بگم یه چیزی نمی داره بره  
 قاسمی: هنر کردی واقعن...  
 مردانی: چشات پف داره که باز  
 قاسمی: آدمیزاد نخواه چشاش پف می کنه دیگه... مگه اینکه  
 مثل شمامرض بیخوابی بگیره  
 مردانی: زن بگیر یالقوز  
 قاسمی: کی زنش رو به ما میده!!  
 [هر دو می خندند.]  
 مردانی: قشنگ بود  
 قاسمی: آره!؟

- مردانی: تموم دیشب بالا سرش بودی؟
- قاسمی: آره
- مردانی: نترس ابراهیم تا جفتمون رو تو کفن نکنه ریق رحمت رو سر نمیکشه... نامه ستاد اومد؟
- قاسمی: ببین مو نامه اش رو میگیرم کامران، ابراهیم تا هر موقع لازم باشه باید بمونه تو بیمارستان
- مردانی: مطمئن؟
- قاسمی: حالا ببین وقتی نامه رو گرفتم میذارمش تو کار تابلت تا خوب ببینی!
- مردانی: دیدنی که زیاد دارم تو کار تابلتم.
- قاسمی: مثلاً چی؟
- مردانی: . مثلاً یه شکواییه علیه رییس حراست بیمارستان به خاطر ضرب و جرح کس و کار یه متوفی...
- قاسمی: مو نزدم... به ابالفضل نزدم، به حضرت عباس نزدم، به قمر بنی هاشم نزدم، ولی این دفعه کسی روداری کنه میزنم، تمام این دوربینا رو هم خورد خاکشیر می کنم، بابا بابا... فیلم دوربینهای مداربسته رو که نشونت دادم، دیدی؟ ندیدی؟
- مردانی: تو تیترو روزنامه‌های امروز صبح رو دیدی؟ ندیدی؟
- قاسمی: دیدی چی زدن از قول تو؟
- قاسمی: [سریع موبایل را در دست می گیرد که زنگ بزند.] نه ولی می دونم کار کیه

- مردانی: بدش من... باز حراست بازی در نیار
- قاسمی: ا... اکبر
- مردانی: به هر حال قبول کن رفیق مون هم دوساله این جا پانسیونه...
- قاسمی: چی داری می گی؟! پانسیون چیه؟ این مرد وجودش...
- مردانی: (با تحکم) یوسف... [یوسف ساکت می شود]... بشین
- قاسمی: راحتم
- مردانی: بشین
- [قاسمی می نشیند.]
- مردانی: یوسف، اونایی که به موندن ابراهیم تو بیمارستان اعتراض دارن دشمن نیستن
- قاسمی: هستن
- مردانی: جنگ تموم شده... بفهم
- قاسمی: باز زد این حرف رو... جنگ تموم نشده... نفهمم خودتی!
- [ملیحه از اتاق بیرون می آید.]
- ملیحه: سلام علیکم
- مردانی: سلام ملیحه خانم...
- قاسمی: بیدار تون کردیم؟
- ملیحه: بیدار بودم... آقای کامران اگه بحث موندن ابراهیم تو بیمارستانه به امام رضا مویوم راضی نیستم یه ذره... سر سوزنی دین به گردن ابراهیم مو باشه. خودتون می دونن که خود ابراهیم از شما نخواستنه تو بیمارستان



مجاور بشه خواسته؟

نه

قاسمی:

اصلن ابراهیم مجاور شده که آقا وساطت کنه کرم کنه  
دین از گردنش برداشته بشه و جنازه اون دوتا بچه پیدا  
بشه... این تخت و این چهار تا لوله اگه قراره دوباره بشه  
وبال...

قاسمی:

این حرفا چیه ملیحه خانم... این چار تا وسیله...

(با تحکم) یوسف

مردانی:

آخه به ابالفصل...

قاسمی:

یوسف... [چشم غره می‌رود، یوسف می‌نشیند.] شما

مردانی:

اصلن به این چیزا فکر نکنین

قاسمی:

دکتر الان داشت میگفت وضع عمومی ابراهیم

الحمدلله خیلی خوبه! همه چی طبیعیه... مگه نه دکتر؟

مردانی:

چرا خدارو شکر طبیعیه... شما به استراحتتون برسین

دیگه چقدر... همش در حال استراحتم اینجا... میشه

ملیحه:

یه دواایی هم برا خوابیدن‌های زیاد مو تجویز کنین دکتر؟

[یوسف و مردانی به خنده می‌زنند.]

واسه خواب اگه دواایی بلد بودم ملیحه خانم که خیلی

مردانی:

خوب میشد!!!

قاسمی:

کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی!... معذب

نباشین ملیحه خانم شما این روزا خیلی خسته

میشین، طبیعیه زیاد بخوابین... طبیعی نیست آقای

دکتر؟

چرا طبیعیه!

مردانی:

سابق بر این خواب زیاد میدیدم... اما این مدت...

ملیحه:

عجیبه هرچی میخوابم انگار نه انگار... تنها چیزی که

باقی میمانه یه حس خوبه همین! یه حسی که تو

بیداری ندارمش، من با اجازه میرم یه سر تا بوفه

بیمارستان شما چیزی نمیخواین؟

نه... ممنون

قاسمی:

راستی آقا کامران... مو یه حرفی هم با شما درم

ملیحه:

بفرمایید

مردانی:

بعدا باید بگم... خصوصیه

ملیحه:

جدن؟

مردانی:

اگه من مزاحمم...

قاسمی:

نه... فکر کنم می‌دونم چیه... مریم با شما حرف زده؟

مردانی:

شما دوتا رفیقای ابراهیم مثل داداشای خودم

ملیحه:

می‌مونین قصدم هم دخالت نیس ولی...

ولی عملن همین میشه دیگه...

مردانی:

[سکوتی سنگین]

یه چیزی من به شما بگم؟

ملیحه:

...

مردانی:

بگم؟

ملیحه:

[از جسارت مردانی به ملیحه عصبانی شده] بگین...

قاسمی:

- ایشون بله بلد نیستن... سکوتشون علامت رضاست...  
شما بفرمایید
- ملیحه:** البته ببخشیدها... من تا خاطر م هست آقا ابراهیم که  
انقدر رفیقشید... یه بار... حتی یه بار ملیحه ی خالی  
صدام نکرد مو رو... همیشه بهم می گفت خانمم...  
گلم... بس که خودش آفاست یا همین آقا یوسف...  
هنوز که هنوزه مهر منیر خانم به دلشه ولباساش رو  
بو می کنه... می خوام بگم مردونگی فقط به داشتن  
ریش و سیبیل و پول و مقام و تحصیلات نیس! آقای خدا  
بیامرزم می گفت... مردایی که زور بگن به عیالشون...  
بلانسبت! حرفش را می خورد... البته می دونم که شما  
مریم رو دوست دارین
- مردانی:** (سکوت)  
**ملیحه:** مو برم بوفه... الانه میام... [می رود].
- قاسمی:** خوب زد تو پرت!  
**مردانی:** آره؟ توهنوز لباسای منیر رو بو می کنی؟  
**قاسمی:** نه خیر
- مردانی:** خیلی مردی... بذار ببوسمت... واسه همین لوطی  
گریاته که اخلاق گندت رو تحمل می کنم
- قاسمی:** ولی با خاک یکسانت کردها... تا تو باشی زر نزن  
**مردانی:** تازگی ها به کشف جدیدی رسیدم بگم حراستِ عزب؟  
**قاسمی:** بفرمایید

- همه زنها به یک اندازه مردا رو از حقیقت دور می کنن...  
مردانی:
- زر نزن  
قاسمی:
- تو که زنت مرده بی ادب؟ تو ذلیل چی هستی این  
مردانی:
- وسط... هان فهمیدم ذلیل خاطره هاش... لامصب مرده  
شون هم نسق می کشن از آدم  
خفه شو  
قاسمی:
- چشم... من برمیگردم توسی سی یو... تو سیگار  
مردانی:
- کشیدی باز؟  
من؟  
قاسمی:
- ترک مشهدی!!! وضع قلبت میزون نیست یه وقت  
مردانی:
- دیدی تو زودتر از ابراهیم رفتی... یه چکاب کامل بکن...  
رنگت تاره... چشاتم گود افتاده... دستات اگه عرق  
می کنه اوضات وخیمه... همین فردا آزمایش رو بده.  
ملیحه خانم کنفتم می کنه چرا سر من خالی می کنی...  
قاسمی:
- سیگار نکش  
مردانی:
- اگه راست میگی خودت چرا میکشی؟  
قاسمی:
- من فرق می کنم  
مردانی:
- اون موقع که فرق میکردی جنگ بودا  
قاسمی:
- مگه الان نیست؟ خودت گفتم تموم نشده!  
مردانی:
- اگه این زبون رو نداشتی چی کار میکردی؟  
قاسمی:
- میشدم رییس حراست!  
مردانی:
- کامران... بعد از ظهر چیکاره ایی؟  
قاسمی:

- مردانی: پیام
- قاسمی: حال میده‌ها... سیگار میکشی... کیف می‌کنی!
- مردانی: ... امروز بی‌اعتقادم
- قاسمی: کشتی با این بی‌اعتقادی
- مردانی: توهین نکن!... من از اون بی‌اعتقادهای قدیمی‌ام...
- قاسمی: ولمون کن بابا...
- مردانی: جدی می‌گم الان مٹ آب خوردن شده... یه زمانی بی‌اعتقادی کار سختی بود!
- قاسمی: (لحظه‌ای با بغض) کامران من نگرانم
- مردانی: ببین!! کل نفس ذائقه الموت... دیر یا زود... همه مون...
- قاسمی: خیلی بی‌رحمی
- مردانی: یوسف نگه داشتن ابراهیم تو بیمارستان مسئولیت داره، می‌فهمی؟ تا همینجاش هم هیشکی پاپیش نداشت، فقط منم و تو! ستاد حتی یه جواب خشک و خالی هم به ما نمیده... دائم داره یکی به نعل میزنه، یکی به میخ! حقیقتش حق هم داره...
- قاسمی: چه حقی دارن...
- مردانی: یوسف تا ابد که همیشه ابراهیم رو آویزون نگه داشت و به خلق الله جواب سربالا داد...
- قاسمی: (سکوت)
- مردانی: بیا جلو [می‌بوسدش] تو چرا نمیری بخوابی؟
- قاسمی: خودت چرا نمی‌ری

- مردانی: من با زخم حرفم شده...
- قاسمی: خاک تو سرت...
- مردانی: بی ادب
- قاسمی: بازم...؟ بیچاره مریم
- مردانی: قهوه که نمی‌خوری؟
- قاسمی: نه خیر
- مردانی: خانواده خوبن؟
- قاسمی: خدا عمه خانم شما رو بیمارزه
- مردانی: [خنده اش گرفته] پس اگه میلِت می‌کشه
- تشریف بیار اتاق بنده چایی کیسه ایی کوفت کن
- قاسمی: اصلن به تحصیلات و خارج رفتن و تخصص و اینانیست!
- ادب باید تو خون آدم باشه که نیست. شاغولت کو
- فوکول؟
- مردانی: جا مونده همون خراب شده ایی که شعور نداشته
- حضرتعالی... باز که مهمون داری تو مسافر خونه ت!!!!
- قاسمی: [جاخورده]؟
- مردانی: ... سر و صدای پیرمرده اتاق که هیچی کل بیمارستان
- رو برداشته!... به عنوان رئیس فلک زده این بیمارستان
- که نه، به عنوان یه پزشک متخصص بینواهم نه، به
- عنوان یه دوست نسبتن صمیمی ازت خواهش می‌کنم
- انقدر دیسیبلین اینجا رو ترکمون نزن بهش... آخه به
- تو هم میگن حراست؟

قاسمی: حواسم هست!

[صدای رادیو، صدای گزارش فوتبال که از اتاق بغل به گوش میرسد.]

مردانی: میبینم!!!

[می‌رود.]

قاسمی: ای داد بیداد! به سمت اتاق بغل می‌رود و وارد

می‌شود. [آقای ملکوتی... آقای ملکوتی...]

[از دراتاق پشتی تو می‌رود]

آرمین: [تو می‌آید.] آقای ملکوتی! آقای ملکوتی! به عنوان ما

فوقت که نه! به عنوان یه پزشک که نه! به عنوان برادر

بزرگتر که نه به عنوان یه دوست احتمالن محترم یا

عزیز ازت خواهش می‌کنم یه خورده... فقط یه خورده

سلسله مراتب رو رعایت کن و حرف ما رو...

یاشار: [را دیو را به گوش خود چسبانده] امر تیمسار...؟

آرمین: بابا الان وقت فوتبال گوش کردنه آخه؟

یاشار: چیه مگه؟

آرمین: اینجوری خودت خودت رو لو میدی... بعد میگی چرا

سرهنگ صبری گیر داده که نباید تو اتاق پزشک

کشیک بخوابی

یاشار: گیری افتادیم! فوتبال گوش نکن، آواز نخون، تلفن

نزن، نفس نکش، شب نخواب...

آرمین: خیلی خب حالا قاطی نکن... بیا وسایل رو جمع کنیم...

البته اگه بهت برنمیخوره!

(سکوت)

یاشار:

ظلماته... ولی کافیه یه منور بزنی... تا فیها خالدینمون  
می افته بیرون... یعنی سردار به اون گندگی ومهمی  
نمی دونه اون مسیر تو دید کامله؟ یامی دونه و این  
همه آدم رو کشونده تو اون قتلگاه؟

آرمین:

چقدر نق میزنی تو... بابا سردار لابد یه چیزی می دونه  
که من و شما نمی دونیم

یاشار:

ببینم ریحان... تو این سردار رو دیدی از نزدیک؟  
یه بار

آرمین:

یعنی باهش حرف زدی؟

یاشار:

آره... یه شب تا صبح!

آرمین:

نه بابا... من اولوم؟

یاشار:

(با خنده) نه شوخی کردم... تو بیمارستان پایگاه

آرمین:

شکاری دزفول از دور دیدمش، بهم گفتن سردار سردار  
که میگن اینه!

یاشار:

قد بلند؟

آرمین:

نه... کوتاه بود

یاشار:

ولی میگن خیلی مرده... یه تنه یه گردان رو حریفه!

آرمین:

آره...

یاشار:

ریحان رفیقم تعریف میکرد میگفت یه دفعه سردار  
رفته بوده عملیات ایضایی، بعد اول صبح با دست خالی  
هفت هشت تا عراقی رو از روی یه تپهه میندازه پایین!



- آرمین: بیخود نیست که بهش می‌گن سردار، سریع کمک کن  
وسایل رو پک کنیم الانه که مردانی زنگ بزنه  
ریحان... سردار زن داره؟  
آرمین: میخوای باهش ازدواج کنی؟  
یاشار: د خجالت بکش... هی من هرچی هیچی نمیگم تو هی  
هرچی میگی!  
آرمین: [خنده ش گرفته] چی؟ چی گفتی؟ جان من یه بار  
دیگه بگو چی گفتی؟ هی من هرچی هیچی نمی‌گم  
چی؟  
یاشار: گش گد بابا  
آرمین: خودت پرسیدی خب زودی تزریق اون پسره رو انجام  
بده تا اون آمپول رو نکردی تو چش ما!  
یاشار: نمیذاری که... هی رییس بازی در میاری  
[خارج می‌شوند].  
آرمین: غلط کردم بابا... صدای تلویزیون رو هم کم کن...  
یاشار: حرم امام رضا رو داره نشون میده ناسلامتی...  
آرمین: [به دنبال یاشار خارج می‌شود]. خب تصویرش رو ببین  
صداش رو کم کن  
یاشار: به به... گوش بده ریحان! گوش کن... به به [صدای  
تلویزیون را بلند می‌کند]. ای حرمت ملجا. [میخواند].  
ای حرمت. ملجا... به به، دستت طلا یاشار خان ملکوتی...  
[حاج خانم از اتاق پشتی تو میاید].

**حاج خانم:**

اوخو یاشاریم... او خوبالام... اوخو گله م...

اوخو سنین نازلی دردلی سسیوه آنان قربان اولسون...

[با ورود حاج خانوم از جا نیم خیز می شود]. سلام

**سردار:**

حاج خانوم

**حاج خانم:**

سلام علیکم، راحت باش پسر، راحت باش

[سردار میخوابد، حاج خانوم بالای سرش شروع به قرآن خواندن

می کند، قاسمی و ملکوتی وارد می شوند].

**قاسمی:**

حاجی به ابو فضل آدمهای نا نجیب کم نیستن تو

این بیمارستان... بفهمن که شما خارج از ساعت

ملاقات تو بخش می مومنین اسباب مزاحمت میشن...

**ملکوتی:**

ببین آقای قاسم

**قاسمی:**

قاسمی هستم

**ملکوتی:**

شما باید به اونها و هر کس دیگری که به ماندن ما،

بنده و حاج خانم در این اتاق و در کنار این سردار معزز

احیانن فرض محال حساس شدن واقعیت رو بگین.

**قاسمی:**

چی بگم حاجی؟

**ملکوتی:**

بفرمایین که ما تو بهترین ولو کس ترین هتل مشهد

اتاق داریم، اونها اگه بدونن من به خاطر دل این زن و

غصه‌ی یاشار گم شده اش و به خاطر خوابی که دیده

این همه رو از خوی بلند شدیم و آمدمیم تا مشهد و این

بیمارستان و این اتاق شاید شماتت نکنن و حساسیت

کمتری داشته باشن متوجه عرض بنده می شین؟

- قاسمی: بله. متوجهم ولی
- ملکوٹی: آقای قاسم ماہا غرور بخصوصی داریم
- قاسمی: بابا من خودم بابام ترکہ... اصلاً من و یاشار سر ہمین
- ملکوٹی: رفیق شدیم! ہمہ منو ترک مشہدی صدا می‌زنن
- ملکوٹی: ا؟ من اولوم؟ (بہ حاج خانوم) آی عادلہ... بو دیر من
- ترکم!
- حاج خانم: خب ترک د دا!
- ملکوٹی: نجور ترک د دا؟ مشہد دہ ترک وار؟
- حاج خانم: ہا مشد دہ ترک وار
- ملکوٹی: (بہ قاسمی) ہای گارداش ہارالیسن؟
- قاسمی: بلہ!؟
- ملکوٹی: سن ہارالیسن؟
- حاج خانم: میگن کجایی ہستین؟
- قاسمی: من؟ ترک مشہد حاج آقا... ترک مشہد
- ملکوٹی: پس ہممشہری سن... آقا پس نی بیز ہ گیر وری سن...
- قاسمی: [از صراحت حاجی غافلگیر شدہ] من غلط بکنم بہ
- شما گیر بدم حاجی... من کوچیک شمام حاجی
- ملکوٹی: ولی رفتار تون این رو نشون نمیدہ
- حاج خانم: حاجی! آقای قاسمی بیچارا، النن گلیر بیز ایٹیپلر!
- قاسمی: بلہ!؟
- ملکوٹی: میگہ... آقای قاسمی اونچیزی کہ بہ دستش بودہ برای
- ما کردہ!

- کپنک کیمین باشمیزا دولانور  
کپنک شده، پروانه شده دور سر ما چرخیده پیله بسته  
بابا سن نه ایشین وار من بیلیرم نه دیئیرم  
تو چی کار داری من خودم می دونم چی بگم!  
(با خنده) الله اکبر  
[همچنان ترجمه می کند.] الله اکبر  
الله اکبر از دست شما حاج آقا... حاج خانوم شما  
خودتون می دونین که من چه قدر به شما دوتا بزرگوار  
ارادت دارم اینکه پدر و مادر یاشارید به کنار... اصلن  
انگار پدر و مادر خدابیمرز خود منید  
ساغول  
آقای قاسمی... در این مواقع دور از جون تو زبونتون  
بچرخه بدک نیست!  
خدا پدر و مادر شما رو بیمارزه.  
اموات شما... شما اگه بدونین حاج خانم من جواب چه  
کسای مربوط و نامربوط رو باید بدم تا شما ی نوعی  
دوساعت زودتر و بیشتر از وقت ملاقات باشین تو بخش...  
می دونم ولی نده !!!  
چی رو؟  
جواب ادمهای مربوط و نامربوط رو نده  
(به ملکوتی) بابا سن نه ایشین وار آخه؟  
عادله بو دیئر که من ورجیم آخه
- حاج خانم:  
ملکوتی:  
حاج خانم:  
ملکوتی:  
حاج خانم:  
ملکوتی:  
قاسمی:  
حاج خانم:  
ملکوتی:  
قاسمی:  
حاج خانم:  
ملکوتی:  
حاج خانم:  
ملکوتی:

- حاج خانم: خب ایستیر ور  
ملکوئی: ایستیر وره؟ آخه نیه؟  
حاج خانم: سنه نه مربوط حاجی؟  
ملکوئی: ای بابا! سن دین اولسون شر یاتسین... (به قاسمی)  
شما بده!
- قاسمی: حاجی من رییس حراست این بیمارستانم باید جواب  
بدم... همین یه هفته پیش... یه بنده خدایی برادرش  
فوت کرده بود اینجا... الم شنگه ایی راه انداخته بود که  
بیا و ببین
- ملکوئی: بله بله شنیدم حکایتش رو... اینم شنیدم که شما  
کتف بدبخت برادر مرده رو خورد و خمی رو خاک شیر  
کردین
- قاسمی: نه بابا... خودش افتاد... سه تا دور بین تو راهروی بخش  
گرفتن صحنه رو... من اصلن دستم نخورد بهش
- حاج خانم: حق با شماست... خدا عمرت بده پسر... حل میشه  
همه‌ی مشکلات انشاءالله...
- [بالای سر سردار دعایی میخواند و فوت می کند.]
- ملکوئی: مخلص کلام جناب قاسمی!! حضرت سعدی رحمت  
الله علیه می فرماید جناب عشق را در گه بسی؟ بالاتر  
از عقل است... یعنی چی؟ یعنی اینکه بنده، شما، اون  
آقای مردان، خانم ریحان، ملیحه خانم، حاج خانم بنده  
اصلا... مایی که همه اینجا جمع شدیم بالاسر این مرد،

بدون دلیل و حکمت چی؟ نیست. ! هیچ کس سر خود

نیست اینجا...!

اون که صد البته!

قاسمی:

بر کنه! گفت کسی آن آستان بوسد که جان در آستین

ملکوتی:

دارد... به همین خاطره که عرض می کنم شما انقدر

مقررات مقررات نکن... چون این فقره مقرراتش؟ از نوع

دیگه ست... به حرف مردم هم زیاد توجه نکن... این

رو منی دارم به شما میگم که هفتاد سال از شما

بزرگترم! احترام بزرگتر هم چیه؟ واجبه... پسرم

بنده نوکر شمام

قاسمی:

ولی رفتار شماغیر از این رو نشون میده!

ملکوتی:

حاجی!!!!

حاج خانم:

(به حاج خانوم) ظرافت الیئرم بابا (به قاسمی) مزاح

ملکوتی:

کردم با شما

[می خندد.] الله اکبر... حرم تشریف میبرید؟

قاسمی:

اگر خلاف مقررات شما نباشه... بله... میریم برسیم به

ملکوتی:

نماز جماعت... حرم... حاج خانم... تزول... گج اولدی

خدا به همراهتون... میخواید آژانس بگیرم؟ اصلا خودم

قاسمی:

برسونمتون

نه خیر فرصت هست پیاده می ریم... شما هم پیاده

ملکوتی:

روی رو جدی بگیرید بد نیست...

چشم [سرفه می کند.]

قاسمی:

- ملکوتی: بیا جلو... بیا
- قاسمی: چی کار داری حاج آقا؟
- ملکوتی: سیگار میکشی؟
- قاسمی: من؟ از حاج خانوم خجالت کشیده، پنهانی [نگو حاجی
- ملکوتی: [دست می دهد]. دستت خیسه چرا...؟ عرق میخوری؟
- قاسمی: عرق حاجی!؟
- ملکوتی: بخور... کهلیوتی
- حاج خانم: کاکوتی
- ملکوتی: یارپوز
- حاج خانم: پونه
- ملکوتی: بیتمشک
- حاج خانم: بیتمشک
- ملکوتی: حال شما چطوره؟ احوال شما... خوبی؟ سلام علیکم
- [بیرون می رود.]
- حاج خانم: تعجب نکنین حاج آقای ما عادت داره موقع
- خداحافظی تازه سلام می کنه
- قاسمی: عجب!
- حاج خانم: حرفاش رو هم خیلی به دل نگیریا... این حاج آقای ما
- یه خورده ای... چی میگین شما... رکه...
- قاسمی: یه خورده که چه عرض کنم مادر...
- حاج خانم: بسم الله وبالله... الحمدلله... راستی آقای قاسمی، دکتر
- مردانی چن وقته که نخوابیده؟

- قاسمی:  
حاج خانم:  
قاسمی:  
حاج خانم:  
قاسمی:  
حاج خانم:  
قاسمی:  
حاج خانم:  
قاسمی:  
حاج خانم:  
قاسمی:  
حاج خانم:  
قاسمی:  
حاج خانم:  
قاسمی:  
حاج خانم:  
سردار:  
حاج خانم:  
سردار:
- والا یه دوسالی هست حاج خانوم چه طور؟  
خیلی اذیت میشن نه؟  
یه مشکلی تو اعصابش پیش اومده که... یه جور  
بیماریه دیگه، البته استراحت می کنه ولی خواب نه  
انشاءالله حل میشه... یه زحمتی دارم براتون  
امر بفرمایین  
به آقای دکتر سلام من رو برسونین، بفرمایین وقتشه  
که بیاد پشت خط...  
بله؟!  
به آقای دکتر مردانی بفرمایین. وقتش رسیده که بیان  
پشت خط و به رفیقش کمک کنه!  
چشم...  
پس چی شد؟  
میگم حاج خانم فرمودن...  
عرض کردم  
چرا نمیره پشت خط  
خدا عمرتون بده  
راستی حاج خانوم... شما کدوم خط رو منظور تونه؟  
شما بگین بهشون، خودش متوجه میشیه!  
[از جا بلند می شود.] حاج خانوم... دست شما درد نکنه  
خواهش می کنم پسرم  
التماس دعا



**حاج خانم:** محتاجیم...

[حاج خانم حمد و سوره خوانان خارج می‌شود، قاسمی تنها بر  
صحنه باقی می‌ماند، متعجب از گفتگوی آخر حاج خانوم با سردار  
به تخت خیره نگاه می‌کند.]

[نور می‌رود.]

### صحنه‌ی دوم

[تاریکی، صدای بیپ کاردیوگرافی همراه با صدای نقاره‌های معروف  
حرم از دور]

## مردانی:

شصت، پنجاه و نه، پنجاه و هشت... کابوس... کابوس... کابوس خواب... کابوس پشت خط... کابوس دستای خونی... کابوس شبای تریاک و بی خوابی... حالا ابراهیم داره با پیغام پسغام حالیت می کنه که بخوابی؟ انگار نمی دونه اون ترکیب لعنتی دوساله کار خودش رو کرده و من شدم یه خواب گرد همیشه بیدار! ابراهیم... ابراهیم... چرا حالیت نیست رفیق؟ من پشت اون خط بودم، من اون دوتا رو راهی کردم، می فهمی؟ هه... نه دکتر مردانی... ابراهیم این چیزا حالیش نیست... دوساله معلق مونده بین مرگ و زندگی و داره تو خیال دینش دست و پا میزنه!... سی وهشت، سی وهفت... سی وشش... بیمارستان پایگاه شکاری دزفول... تو تا مچ تو خون بودی... سالن بهداری پر بود از مجروح هایی که دم به دم می رسید... صدای ابراهیم اونطرف بیسیم بغض داشت: کامران نیرو میخوام... آمبولانس... پزشک... صداسش بغض داشت... کامران اینجا قیامت شده... بچه هام دارن تلف می شن... تجهیزات میخوایم... دارو... پزشک... بهش گفتی ابراهیم... اون خط تو دید دشمنه، گفت چاره چیه؟ و بعد دکتر کامران مردانی پیغام دادی که یه پزشک و یه آمبولانس برن سمت ابراهیم... بیست و نه، بیست وهشت، بیست وهفت... اذن بود که زنگ زدی به اون بهداری... دوتاشون رو

راهی کردی... آرمین ریحانی... یاشار ملکوتی... بیست،  
نوزده، هیجده، هه... کامران کامران کامران مردانی...  
می‌دونستی که یه روزی باید دوباره برگردی پشت  
همون خط، نه...؟ اه... بین چه برفی گرفته...

اباصدای بیپ نور می‌آید، همان اتاق سردار در بیمارستان، نصفه  
شب، مردانی با چشمانی بسته رو صندلی کنار سردار نشسته،  
قاسمی وارد می‌شود، از خوابیدن دکتر مردانی تعجب می‌کند.  
قاسمی: کامران؟ [مردانی جواب نمی‌دهد، مردانی ترسیده]

کامران!!

مردانی: مهمونات کجان رسپشن؟!

قاسمی: اوف

مردانی: فکر کردی خوابیدم؟

قاسمی: دور از جونت

مردانی: دارم اوامر حاج خانوم رو اطاعت می‌کنم دیگه!

قاسمی: خودتو مسخره کن... تو اینجوری خوابت میبره مگه؟

مردانی: یهو دیدی بردا!... یوسف

قاسمی: (همزمان) کامران

کامران: بگو

مردانی: تو بگو

قاسمی: تو بگو

مردانی: حرفت رو بزن دیگه

قاسمی: به چیزی بگم قول میدی نخندی؟

- مردانی: خب بگو
- قاسمی: نخندیا... خب؟ قول؟ قول...؟ می گم اون جوکه چی بود؟ چون من
- مردانی: [بلند می خندد، سردار هم همراه او روی تخت می خندد.]
- قاسمی: دیدی گفتم می خندی؟
- مردانی: خب چه توقعی داری؟ مطمئن باش الان ابراهیم هم صداتو میشنید می خندید بهت... بیست ساله گیر دادی به این جوک!
- قاسمی: آخرش میکشم از زبونت... یا از زبون تو یا از زبون ابراهیم
- سردار: من که یادم نیست اگه یادم بود میگفتم بهت!
- (مکث)
- مردانی: یوسف... الان ابراهیم اگه خواب ببینه چه خوابی میبینه؟
- قاسمی: پرسیدن نداره... خواب یاشار و آرمن...
- سردار: بهداری صحرائی!
- مردانی: (به سردار) ! تو که هیچ وقت نه بهداری رو دیدی نه اون دوتا رو! چه جوری خوابش رو میبنی لامصب؟
- قاسمی: دینه دیگه
- مردانی: اگر دینی باشه این وسط فقط به گردن اون نیست... دستور حرکت اون دوتا بچه رو من دادم!

- ولی ابراهیم خودش رو مقصر می‌دونه  
قاسمی:
- ابراهیم بد موقع بیسیم زد، تا مچ تو خون بودم و هنوز  
مردانی:
- کلی مجروح دیگه مونده بود... زنگ زدم بهداری و از  
یاشار و آرمین خواستم راهی بشن سمت خط... یه  
تلفن قورباغه‌ای نارنجی تو دفتر پزشک کشیک  
بیمارستان آخرین جایی بود که صدای آرمین رو از شنیدم...  
آخرین خط ارتباطی!
- (گویی تازه فهمیده) چرا نمیداد پشت خط!  
قاسمی:
- بله!  
مردانی:
- [می‌نشینند]. [عجب... پس بگو...]  
قاسمی:
- پس فکر کردی منظور حاج خانوم چی بوده نابغه!  
مردانی:
- کامران یعنی...  
قاسمی:
- هر بار آرمین گوشی رو برمیداشت، صدای موذن زاده  
مردانی:
- از اونور خط میپیچید تو گوشم! بعد صدای آرمین  
میومد! (با ادای آرمین) الو سلام دکتر مردانی ما به  
فرموده تقریبین همه وسایل لازم رو باز داریم واماده  
دستوریم برای حرکت... انقدر هول بود که هر بار  
خنده‌ام می‌گرفت!... یه شب از صدای خنده‌ام مریم از  
خواب پرید! طفلی خیال کرد خل شدم!...
- کامران یعنی تو هم اون خواب رو میبینی؟  
قاسمی:
- گفتم که دین منم هست، تازه داشتیم راحت میشدم از  
مردانی:
- اون کابوس و اون تلفن... حالا دوباره باید برم پشت

همون خط!

[متاثر شده] الان من باید چی کار کنم؟

برام لالایی بخون... بلدی؟

مسخره!

همه مون گیر کردیم یوسف!... [اشاره به سردار

می کند]. این بین مرگ و زندگی... تو بین جنگ

و صلح، من بین خواب و بیداری... اون روزایی که

به زور تریاک خودمو بیدار نگه میداشتم تا بیست

و چهار ساعته بدون توقف به مجروحان برسم حتی

خیال نمیکردم این بلا سرم بیاد و اینجوری بیخواب

بشم!... تو راست میگی یوسف، جنگ برای بعضیا هیچ

موقع تموم نمیشه، برای من، تو، ابراهیم، زنامون، بچه

هامون، کس و کارمون... اونا چه گناهی دارن یوسف؟!

هر کسی یه سهمی داره!

آره سهم دارن... سهم ملیحه و بچه هاش مدام منتظر

موندنه، سهم مریم اخلاق گند منه، سهم منیر

سرطانہ!

[اصلا حش می کند]. اخلاق گند تو بود، سهم مادر

پاشار و بابای آرمین اینه که چشمششون به در خشک

بشه! سهم اون دوتا بچه هم لابد سرگردونی تو مغز

ابراهیم تا ابد! تو راست میگی... جنگ به این راحتیا

تموم نمیشه!

قاسمی:

مردانی:

قاسمی:

مردانی:

قاسمی:

مردانی:

قاسمی:

مردانی:

(مکث)

قاسمی:

صدای بیسیم قاسمی ( چیه اصلان؟ چی؟ (عصبی)  
سوال داره...؟ کی نمیداره...؟ نه بفرستین سردخونه...  
اصلاتی جنازه نباید تو بخش باشه... لا اله الا الله... یعنی  
چی نمی دارن... اون کیه؟... چرا عربده می کشه؟ پس  
شما اونجا چیکاره ایی؟. بذار الان خود میام... [حرکت  
می کند که خارج شود].

سردار:

مردانی:

بگیر جلوشو الان دوباره شر می کنه!  
[یوسف را متوقف می کند]. واستا یوسف! ... کسی رو  
کتک نمی زنی... تنش ایجاد نمی کنی خوب؟... خوب؟

قاسمی:

مردانی:

خب

اینو کی داره به تو میگه؟

قاسمی:

تو میگی

مردانی:

من کی ام؟

قاسمی:

کامرانی دیگه

مردانی:

رییس این بیمارستان داره میگه! بفرمایین

[موبایل قاسمی زنگ می زند، صدای شجریان]

قاسمی:

[تلفن را جواب می دهد]. الو سلام اکبری... اصلاتی

گفت بهم... دارم میام... فقط شما تنش ایجاد

نمی کنین، کسی رو هم کتک نمیزنین، اینو کی داره

بهت میگه...؟ خب مو کی ام...؟ رییس حراست داره

اینو میگه، فهمیدی؟



[خارج می‌شود.]

آرمین: [مردانی گوشه‌ای ایستاده و به ما پشت کرده است، یاشار و آرمین

وارد می‌شوند.]

یاشار: چی بود؟ صدای بی‌سیم بود؟

آرمین: اون رادیو رو کمش کن

یاشار: چشم

آرمین: پنی سیلین شد دویست تا درسته؟

یاشار: درسته

آرمین: گاز استریل به تعداد لازم... بتادین بزرگ و کوچیک

چهل تا... سوزن جراحی... کپسول اکسیژن... آمپول

پسره رو زدی؟

یاشار: بله گوریان

آرمین: گفتم به من نگو گروه‌بان

یاشار: من نگفتم گروه‌بان

آرمین: آمبولانس بنزین داره؟ یه صد کیلومتری راهه‌ها...

یاشار: بله گروه‌بان!

آرمین: د

یاشار: بله رییس... بله جناب سروان... بله جناب سرهنگ... بله

تیمسار...

آرمین: خیلی خوب چته؟

یاشار: حالم به هم می‌خوره از رییس بازی

آرمین: یاشار... وجدانن. من تاحالا برا تو رییس بازی درآوردم؟

- یاشار: کی تموم میشه این خدمت ما بریم سر زندگیمون... خدا
- آرمین: باز زد صحرای کربلا؟
- یاشار: چه عجب... شمام به کربلا اعتقاد پیدا کردی...
- آرمین: چته تو ترک علی؟
- یاشار: هوی...
- آرمین: گه خوردم
- یاشار: یک بار دیگه بگی ترک علی، به خود کلام الله میرم همه جا جار میزنم، دکتر ریحانی مٹ سگ از روح و جنازه میترسه برای همین شبها من رو میکشونه تو بهداری تو افاق خودش بخوابم که نترسه!...
- (سکوت)
- آرمین: باشه دیگه نمیگم
- یاشار: صد دفعه گفتم بابا من حساسیت دارم به این جمله
- آرمین: (با شیطنت) ولی ترک علی جمله نیست که یاشار جان
- یاشار: (عصبی) الله اکبر... هست
- آرمین: (ترسیده) آره شاید باشه.
- یاشار: خوبه منم صدات بزnm فارس علی؟
- آرمین: گفتم که گه خوردم
- یاشار: نخور
- آرمین: چشم [می بوسدش]
- یاشار: گش گد او یانا
- آرمین: حالا مٹ بچه آدم بگو چته... از صبح حواسم بهت

هست کلافه ایی

یاشار:

چمه؟ هش زاد... بیچاره ایم دیگه... یهو سردار نیرو  
لازم میشه... زنگ میزنه بیمارستان ارتش... رفیقش  
دکتر مردانی... اونم نگامی کنه کدوم دیوار کوتاس؟  
دیوار بهداری بیچاره ما... یاشار ملکوتی، آرمین  
ریحانی... بدویین بریم پیش سردار... اونم کجا؟  
مستقیم تو دید عراقیا!

آرمین:

بابا کلی تلفات وزخمی داده سردار... جنگه یاشار...  
می فهمی؟

یاشار:

برا ما جنگه... برا اون دکتر کراواتی شما بنگه!

آرمین:

هیس... این حرفا چیه میزنی؟

یاشار:

دروغ میگم؟ خودم شنیدم... با گوشای خودم... نیم  
ساعت داشت یه چیزی رو تو اتاقش هم میزد...

آرمین:

یاشار من روزی چن تا چایی میخورم؟

یاشار:

چه می دونم؟ ده تا

آرمین:

بیشتر... چن تا نسکافه میخورم؟

یاشار:

ده تا... تازه از کجا میاری اون زهلم گتمیش رو خدا  
می دونه!

آرمین:

می دونی چه بلایی داره سر قلبم میاد؟

یاشار:

تو دکتري

آرمین:

آفرین... گل گفتی... دکتر مردانی هم دکتره...

یاشار:

که چی؟

- آرمین: که یعنی وقتی باید هفتاد و دو ساعت یه کله سرپا  
واستی... گاهی مجبوری... می دونی داره چه بلایی  
سرت میاد... اما مجبوری
- یاشار: بیخود شلوغش نکن... من خودم بیست و چهار ساعت  
یه کله می رونم آخ نمیگم بدون یه ذره مصرف و زهرماری  
حالا تو از دست دکتر مردانی عصبانی ای؟
- آرمین: آره دیگه.
- یاشار: نه خیر تو از صبح یه چیزیت هست
- آرمین: آره... کلافه م
- یاشار: چرا؟
- آرمین: دم صبحی خواب بد دیدم... دلم شور افتاد... خواب ننه  
خانم رو دیدم با بابام، تو یه بیمارستان بودن  
یه مدته از شون بی خبری... دلواپس شدی!
- آرمین: آره
- یاشار: خب پاشو... پاشو یه زنگ بزنی خونه، آروم بشی
- آرمین: آخه الان مردانی تلفن می کنه، مگه نمیخواه دستور  
حرکت و محل قطعی رو بده؟
- آرمین: دو دقیقه به جایی بر نمیخوره... پاشو یه زنگ بزنی، ولی  
خب کوتاهش کن... پاشو قاطی می کنی با یه من عسل  
هم نمیشه خوردت
- یاشار: باشه
- آرمین: قبلمش این گزارش رو هم بذار تو کازیه که پست بعدی

بیرن تحویل بدن

گزارش این پسره است؟ بده من ببینم... [میخواند.] د **یاشار:**

برا چی ننوشتی پسره خودزنی کرده؟

ای بابا... این بچه است ترسیده **آرمین:**

صد تا از این بچه ترش دارن واسه مملکتشون **یاشار:**

میجنگن، خونشون رنگین تر از این بچه سوسوله؟

بیخیال یاشار **آرمین:**

من دارم بهت میگم ریحان... جنگ واسه همه اس، هر **یاشار:**

کی هم سوسول بازی در بیاره من نمیذارم... من

گزارش میدم

آقا من صلاح دیدم ننویسم تو گزارش... همین **آرمین:**

بله رییس! بله جناب سروان! بله جناب سرهنگ! بله **یاشار:**

تیمسار! [آرام وبا خود.] بفرما... بعد میگه رییس بازی

در نمیارم

چی میگی با خودت؟ **آرمین:**

[یک لحظه صدایش را بالا می برد.] کی با شما زر زد **یاشار:**

[خنده ش می گیرد.] ببخشید... تلفنت رو بزنی! **آرمین:**

[سکوت، آرمین خنده اش را به زور می خورد، یاشار شماره می گیرد.]

[شماره می گیرد.] الو... ننه منم (صدای اذان از دور)... **یاشار:**

ننه منم... صدای حرمه انگار... ننه اره من اینجام... الو...

ننه

**صدای حاج خانم:** یاشار بورداسان بالام... یاشار بورداسان بالام... بسم الله

- الرحمن الرحيم، الحمد لله رب...  
 خط روخط افتاده قطع کن دوباره بگیر...  
 نه بابا صدای ننه مه... به قران... هی میگه تو اینجایی  
 یاشار... صدای ناقاره‌های حرم هم می‌اومد  
 بابا تو وضعت خرابه...  
 به قران جدی میگم  
 بر گشتیم یه چند روز مرخصی بگیر برو خونه... قطع  
 کن دوباره بگیر  
 [یاشار دست روی شاسی تلفن می‌گذارد وزنگ می‌خورد].  
 [صدای تپش‌های تند و ضربان قلب]  
 مردانیه... بدش من... الو سلام دکتر مردانی ما به  
 فرموده تقریبین همه وسایل لازم رو باز داریم واماده  
 دستوریم برای حرکت... الو الو... الو... د...  
 کی بود؟  
 هیشکی... [دوباره تلفن را قطع می‌کند، تلفن زنگ  
 می‌خورد، صدای نبض بیشتر می‌شود، آرمین بر میدارد].  
 الو... الو... دکتر مردانی... الو؟  
 یعنی چی؟  
 [آرمین گوشی را می‌گذارد و هردو منتظر می‌مانند که تلفن زنگ  
 بخورد و مردانی پشت خط بیاید].  
 هیس!  
 [صدای نبض بیشتر و بیشتر می‌شود].

م‌ریم از سوی دیگر صحنه وارد می‌شود متوجه کامران با چشمای بسته می‌شود.

م‌ریم: سلام  
 ی‌اشار: سلام علیکم...  
 م‌ردانی: [چشم باز می‌کند]. ... او مدی م‌ریم؟  
 م‌ریم: خوابیده بودی دکتر؟  
 ی‌اشار: ای‌شون دکترن [مکث... یک‌باره می‌ترسد]. یا امام زمان...  
 آرمین!!!!  
 م‌ردانی: یه لحظه چشم گرم شد انگار  
 م‌ریم: کاش به این راحتی بود  
 آرمین: چی شد ی‌اشار؟  
 ی‌اشار: یهویی...  
 آرمین: یهویی چی؟  
 م‌ردانی: یهویی انگار هوشیاریم رفت. [نا‌باور و با پوزخند]. گل آوردی!  
 م‌ریم: برای شماست!  
 م‌ردانی: واسه بدرقه کاسه آب می‌آوردن قدیما!  
 م‌ریم: بدرقه!؟  
 ی‌اشار: من شب میرم آسایشگاه خودمون  
 آرمین: کجا داری میری؟  
 ی‌اشار: تو راست می‌گفتی... این‌جا یه خبراییه [می‌رود].

- آرمین: صبر کن یاشار... الان باید بریم خطا...  
[به دنبال یاشار خارج می‌شود. مریم گل را در گلدانی میگذارد.]
- مردانی: زنگ زدم خونه نبودى؟  
مریم: یه سر به بابام زدم  
مردانی: خوبه حالش؟  
مریم: طفلى بعد مامان حسابى تنها شده... احوال تورو پرسید... تو... سردار  
مردانی: تو به ملیحه چى گفتى؟  
مریم: من؟ هیچی، چطور مگه؟  
مردانی: اون جور که ایشون خیز برداشته بود برای پند واندرز... معلوم بود از هیچی یه خورده بیشتر می‌دونه...  
مریم: میگم من چیزى نگفتم  
مردانی: زنا از این چیزا زود سردر میان... من از آدم فضول خوشم نمیاد  
مریم: حالا چى گفت بهت؟  
مردانی: بشیرا نذیرام فرمودن...  
مریم: اون که طفلى تو دلش هیچی نیست...  
مردانی: با همون دل خالى سیفون رو کشید روم! اونم جلو قاسمى  
مریم: (با خنده) آره؟ اون یه کم رکه!... تو که چیزى بهش نگفتى؟  
مردانی: نه... به زور خودم رو نگه داشتیم!... حال تو چه طوره؟



- مریم: رفته بودم حرم
- مردانی: تو خونه بند نمی شی دیگه
- مریم: خونه پراز سکوت... هیچ کس رو بند نمی کنه... (اشاره به سردار) حالش چطوره؟
- مردانی: فرقی نکرده
- مریم: ملی خوابه؟
- مردانی: اونام رفتن حرم... خوندی اس ام اس من رو؟
- مریم: بله
- مردانی: خوب؟
- مریم: طولانی ترین اس ام اسی بود که تاحالا بهم داده بودی!
- مردانی: جوابش
- مریم: کامران همیشه نخوابی؟
- مردانی: نپرسیده بودم اجازه میدی یا نه، پرسیده بودم کمک می کنی یا نه؟!!!
- مریم: (مکث) آره کمک می کنم... زنگ زدم دکتر سالاری
- مردانی: اون برا چی؟
- مریم: بهش گفتم
- مریم: من که گفتم نمیخوام کسی بدونه!
- مریم: شرط من اینه، تحت مراقبت کامل! من ودکتر سالاری بالاسرت باشیم
- مردانی: (مکث) خیلی خب... هر چی تو بگی
- مریم: [گویی کلمات را مزه مزه می کند.] هر چی من بگم!...

- هه واقعن!..؟ خیلی وقته این رو نشنیده بودم ازت!
- مردانی: باز هم... یکی به نفع تو!
- مریم: [بغض کرده] به نفع من؟ به نفع من!..
- مردانی: میگی چی کار کنم مریم؟ آگه نخوابم ابراهیم تا ابد  
بین زمین و آسمون معلق میمونه... اگرم بخوابم،  
ممکنه دیگه برنگردم!
- مریم: باز اینو گفت... تو می فهمی چی داری میگی کامران؟  
یعنی چی این حرفا؟
- مردانی: ما دیشب راجع به این قضیه حرف زدیم...  
مریم: ولی من قانع نشدم... هیشکی قانع نمیشه... بخوابی که  
بری تو خواب ابراهیم؟
- مردانی: من می دونم دارم چی کار می کنم... ابراهیم از من  
میخواد...
- مریم: [حرفش را می برد.] بسه دیگه... هی ابراهیم ابراهیم...  
چی از جون ما میخواد این؟ شما دوتا با مسئولیت  
خودتون آوردیش تو بهترین اتاق بیمارستان بستریش  
کردی... تمام شب و روزت هم که به مراقبت از این  
داره میگذره! بسش نیست؟
- مردانی: بس کن مریم...  
ملیحه: [وارد می شود.] سلام علیکم...  
مردانی: سلام... بیخشین بیدار تون کردیم؟  
ملیحه: نه بیدار بودم... آقا کامران، من بخوام تسویه کنم اول

باید کدوم قسمت برم؟

مریم:

ملیحه تو حرفای مارو نصفه شنیدی

ملیحه:

خدارو خوش نمیداد به خدا... از غربیه باید بخوره، از

رفقاش هم باید بخوره؟

مردانی:

ملیحه خانم اجازه بدین من توضیح بدم...

ملیحه:

نه دیگه آقا کامران، هر چی شنفتم بسه... دست شمام

بابت همه چی درد نکنه، تا ابراهیم سرپا بود، ما سربار

کسی نبودیم، نه به کسی احتیاج داشته، نه به جایی

وصل بوده، نه کیسه‌ای دوخته، نه هیچی... یه عمری از

شهر فرار کرده تو بیابون که یه وقت نغن خواسته لفت

و لیس کنه! دار و ندارمون هم تو زندگی دوتا بچه ان

که خدارو شکر اونام سربلندمون کردن همیشه، یادتان

رفته چه قدر اصرار کردین اسماعیل بیاد اینجا طرحش

رو بگذرونه، دیدین که... خودش نخواست، رفت منطقه

محروم، ابراهیم اینجوری یاد مو و بچه هاش داده!

حالام که اینجور افتاده مو نمیدارم سربار کسی باشه!

[سردار می‌نشیند.]

مردانی:

[با پوزخند.] حالا اینا رو مرور کردین که چی؟ که برا

من از ابراهیم بگین؟! یعنی کارم به اینجا کشیده

ملیحه خانوم؟

مریم:

ملیحه... تو حرفای مارو نصفه شنیدی...

ملیحه:

اونقدری که لازم داشتم شنیدم

**مریم:** من چهار ماهه باردارم ملیحه، می فهمی؟ می دونی چه قدر برام خطرناکه؟ بهت که گفتم با کامران دعوا شده، به خاطر این بود دیگه

مریم...

**مردانی:** بذار یه نفر بدونه همه چیو کامران... چرا انقدر توداری

**مریم:** می کنی آخه؟ ملیحه شاید بازم بچه بیفته اما...

**ملیحه:** دور از جون... نگو اینجور

**مریم:** ملی من حرف بدی نزدم، کامران میخواد بخوابه... با دارو... خدا می دونه اگه بخوابه برمبگرده یا نه، خدا می دونه اون بچه باباش رو میبینه یا نه... میبینی؟ همه چیوم رو هواست، نه تکلیف بچهام معلومه، نه تکلیف شوهرم...

[با گریه می رود.]

**مردانی:** مریم...

**ملیحه:** آقا کامران تورو خدا این بلا تکلیفی رو نندازین گردن ابراهیم!... شما که رفیقشین چرا؟

**مردانی:** خواب دیده بودم ترک برمیدارم!

[خارج می شود.]

**سردار:** الله اکبر... الله اکبر... تورو خدا ملیحه... آخ...

... بیچاره ایم دیگه... یهو سردار نیرو لازم میشه... زنگ میزنه بیمارستان ارتش... رفیقش دکتر مردانی... اونم نگا می کنه کدوم دیوار کوتاس؟ دیوار بهداری بیچاره

ما... یاشار ملکوتی، آرمین ریحانی... بدویین بریم پیش  
 سردار... اونم کجا؟ مستقیم تو دید عراقیا!  
 صدای آرمین: بابا کلی تلفات وزخمی داده سردار... جنگه یاشار...  
 می فهمی؟

صدای یاشار: برا ما جنگه... برا اون دکتر کراواتی شما بنگه!  
 [ملکوتی و ملیحه و حاج خانم وارد می شوند.]

قاسمی: پس حرم تشریف داشتین... بفرمایین حاج آقا  
 ملکوتی: کشید دست مرا... استدعا می کنم شما بفرمایین... یا  
 الله... به ملیحه خانم

قاسمی: سلام علیکم  
 [وارد می شود.] سلام علیکم [بالای سر سردار می رود].  
 حاج خانم: [برمیخیزد.] حاج خانوم تورو خدا دستم به دامت  
 سردار: حاج خانم: می دونم... آروم باش پسر... همه چی حل میشه  
 [سردار دراز میکشد.]

ملکوتی: ملیحه خانم... داشتم برای آقای قاسم داستان یاشار رو  
 میگفتم...

قاسمی: میفرمودین  
 ملکوتی: بله... ما ملیحه خانم چند سالی بود بچه دار نمیشدیم...

به هر لطایف الحیلی که بود متوسل شدیم تا بلکه این  
 اجاق کور ما الو بگیره. و بی وارث سرمون رو زمین  
 نذاریم، این دکتر، اون بیمارستان، این شهر، اون  
 درمانگاه، اما هیچی به هیچی! حاج خانم گفتن الا و بلا

باید بریم پایوس مشد! از ایشون اصرار و از بنده انکار.

نمی‌شینین؟

ملیحه:

شما راحت باشین، مخلص کلام ما اومدیم مشد

ملکوتی:

بی تربیتیه بلافاصله هم جواب گرفتیم! همین یاشار رو

میگما... یاشار درواقع، محصول عنایت آقاست عنایت

دارین که چی عرض می‌کنم: درواقع امر بچه‌ی

همینجاست، مشهد... شما میشناختی دیگه آقای قاسم؟

بله... کاملاً...

قاسمی:

برای همین ما به چشم امانت نگاهش می‌کردیم...

ملکوتی:

وقتی هم خبرش رو شنیدیم. خدا سر شاهده در بست

رضا دادیم به رضای خودش هم من. هم حاج خانم

حاج آقا! ایشون دکتر مردانی رییس بیمارستان هستن

قاسمی:

سلام عرض کردم

مردانی:

بله معرف حضور هستن...

ملکوتی:

سلام عرض کردم حاج خانم

مردانی:

علیک سلام... آقای مردانی شما و یاشار توی یه پایگاه

حاج خانم:

بودین؟

بله بله

مردانی:

خدا پشت وپناه شما باشه!... ماشالله هزار ماشالا... هزار

حاج خانم:

هزار ماشالله... خدا همتون رو حفظ کنه...

بله اینجوری شد که این یاشار خان رو ما از دستان

ملکوتی:

مبارک آقا امام رضا گرفتیم... اسمش رو هم گذاشتیم رضا

- ملیحه: یاشار رو اسمش رو گذاشتین رضا؟
- ملکوتی: ها... اون قصه داره... تعریف می کنم خدمتتون
- [تلفن ملیحه زنگ می زند]
- ملکوتی: شما تلفنت رو جواب بده تا من بگم برات...
- ملیحه: الو... سلام مریم... خوبی؟ چی شده...؟ الان میام
- پایین... [قطع می کند].
- مردانی: مریم بود ملیحه خانم؟
- ملیحه: بله... من میرم پایین پیشش، کارم داره انگار... حاج آقا
- ببخشن من یه توک پا برم و برمیدرم
- [می رود].
- حاج خانم: (به مردانی) قدم نورسیده مبارکه
- مردانی: ؟!!!
- حاج خانم: ایشالا همه چی جور میشه... شما دلت قرار نداره... برو
- پیش خانمت پسر... اصلا برید با هم یه دلی سبک
- کنید... چرا نمی رید؟
- مردانی: چشم... حاج خانم!
- حاج خانم: بله پسر
- مردانی: من میرم پشت خط!
- سردار: [هول شده برمیخیزد.] حاج خانوم...
- حاج خانم: (خطاب به سردار و مردانی) شک نکنین که خیریتی
- در کاره
- [بیرون می رود].

قاسمی: آن میکشد که ما به کمند وی اندریم...  
 ملکوتی: گفت تمام زمین بارگاه حضرت اوست!  
 قاسمی: شما خوبید حاج آقا؟  
 ملکوتی: بعد حرم میشم عین پر کاه... سبک... شما هم خیلی  
 مرد باصفایی هستیا آقای قاسم... اجازه بده من  
 ببوسمت!

[قاسمی را می‌بوسد.]

قاسمی: من مخلص شمام!  
 ملکوتی: با اینکه رفتار تون غیر از این نشون میده! ولی قبول  
 می‌کنم... آدم صادقی هستیدا!... خب دیگه بنده ساعت  
 خوابم رسیده و با اجازه میرم که چی؟ یه ساعتی  
 بخوابم... البته خیال تون از بابت مقررات و آدمهای نا  
 نجیب راحت. ما نمی‌مونیم اینجا... میریم هتل تا وقتی  
 حاج خانم دستور بده و قرآن خوندنش تموم بشه  
 قاسمی: بله... راحت باشید... شب بخیر

ملکوتی: سلام علیکم، احوال شما خوبه؟ به مرحمت شما...  
 [شروع به خواندن ساری گلین می‌کند و آواز خوان به اتناق  
 پشتی می‌رود همزمان یاشار در قباب کنار در اتناق ظاهر می‌شود،  
 او هم ساری گلین می‌خواند، پدر و یاشار چند لحظه به هم نگاه  
 می‌کنند و با هم می‌خوانند، آرمین و مردانی در دو قباب دیگر ظاهر  
 می‌شوند و هر دو با لبخند همنوایی پدر و یاشار را نگاه می‌کنند  
 قاسمی رو به ما اینسوی یکی از قابها قرار می‌گیرد.]



- یاشار:** [از قاب خارج می‌شود.] آرمین یاد بابام افتادم انقدر خوب می‌خوند این آهنگ رو...  
**آرمین:** خدا حفظش کنه...  
**یاشار:** ریحان بهت گفتم بابام موقع رفتن خداحافظی می‌کنه؟ وقتی داره میره می‌گه سلام علیکم حال شما؟  
**آرمین:** خیلی دوست دارم ببینم بابات رو...  
**یاشار:** میبنی... میریم خوی...  
**حاج خانم:** اللهم صل علی محمد و آل محمد  
**یاشار:** صدای صلوات مادرم میپیچه تو گوشم آرمین... خدا بخواد از این ماموریت سالم برگردیم ننه رو یه راست میبرم پابوس امام رضا!  
**حاج خانم:** ایشالا بالام ایشالا  
**قاسمی:** بله حاج خانوم؟ با مو بودین؟  
**یاشار:** ا... ریحان اون قاسمی نیست؟  
**آرمین:** آره... قاسمیه زیر این برف اومده اینجا که چی؟  
**یاشار:** اوهوی... قاسمی... ترک مشهدی... آهای... قاسمی  
**قاسمی:** بله...؟ کیه؟  
**یاشار:** قاسمی با توام  
**قاسمی:** [بلند.] بله؟  
 [سردار از جا بلند می‌شود و در تخت می‌نشیند، آرمین و یاشار و مردانی از پشت قابها خارج می‌شوند، گویی با بیدار شدن سردار همه چیز دوباره عادی شده و یاشار و آرمین وارد آینه‌های پشت می‌شوند.]

قاسمی:

حاج خانوم

حاج خانم:

شما با من کاری داری آقای قاسمی؟

قاسمی:

بله... حاج خانم جسارتن می خواستم بپرسم... شما

می دونین که دکتر مردانی... لابد می دونین...

حاج خانم:

بله چه طور؟

قاسمی:

آخه می دونین که دکتر آگه بخوابه یه موقع خدایی

نکرده...

حاج خانم:

خیره پسرم... خیره انشالله... الله بصیر بالعباد

آقران را باز می کند و شروع به خواننده می کند. صدای اذان موذن

زاده، نور می رود.]

صحنه سوم

[تاریکی، یوسف در حال ضبط کردن صدای خود روی موبایل است]

## صدای یوسف:

شصت، پنجاه و نه، پنجاه و هشت... کامران، تو این دوسال یهو چی شد؟ ابراهیم با هفت تا ترکش و ریه‌های ناقص افتاد، تو بیخواب شدی، مو سرگردون... منیر که رفت من بالاسرش نبودم، همراه ابراهیم بودم تو بیابون، زنگ زدی گفתי منیر... باقیش رو گریه کردی، اولین بار بود که صدای گریه ات رو میشنیدم، بهتم برده بود، اما کامران، چرا هیچی از خودت نگفتی بهم؟ چرا نگفتی همون موقع مریم رو بستری کردین، نگفتی یه بچه‌ی مرده... چرا نگفتی کامران؟ سی، بیست و نه، بیست و هشت، همیشه سکوت کردی. یادته؟ اون روزها که به زور تریاک خودتو سرپا نگر میداشتی و به فکر حرف و حدیث دور و بریات نبودی ازت پرسیدم دکتر، برا چی اینجوری می‌کنی با خودت؟ سکوت کردی و خندیدی، تو عقیدتی سیاسی هم که ازت پرسیده بودن سکوت کرده بودی و فقط خندیده بودی، ولی تو داشتی قربانی میکردی تا دیگران قربانی نشن!... حالا هم دوباره داری قربانی می‌کنی خودت رو... درست روزی که فهمیدی داری پدر میشی داری میری پیش ابراهیم، می‌دونی خطر داره اما دوباره داری فداکاری می‌کنی، بهت حسودیم میشه کامران، پونزده، چهارده... مریم بالاسر توئه تو این اتاق، ملیحه بالاسر ابراهیمه تو اون اتاق،

لابد منیر هم بالاسر موئه رو این پله‌ها تو راهرو وسط  
دوتا اتاق! لابد هست و نمی‌بینمش... طقلک منیر، بد  
کردم کامران، گاهی خیال می‌کنم خیلی بد کردم،  
شرمنده‌ی منیرم تا ابد!

[به گریه می‌افتد.]

[نور می‌آید، اتاقی دیگر در بیمارستان، با همان چیدمان و وسایل  
اتاق هشت، مردانی بر تخت خوابیده و مریم بالای سرش است،  
گل‌ها را بالای سر مردانی آورده، آهسته با موبایل صحبت می‌کند.]  
مریم: آره بابای گلم، خوابید، فعلا که همه چی مرتبه، نه...  
من گریه نمی‌کنم... فقط، بابا، براش دعا کنین، حالا که  
تو حرمین براش دعا کنین که برگرده... می‌دونم بابا...  
می‌دونم، نه خیالتون تخت،

[قاسمی وارد می‌شود، مریم موبایل را قطع می‌کند.]

قاسمی: (آهسته) سلام... مریم خانم همه چی مرتبه؟

مریم: بالاخره خوابید!

قاسمی: خیره انشاءالله... (مکث)... یه جور بی‌هوشیه دیگه!

مریم: برا ما بله... برا خودش هشیاری

قاسمی: الله اکبر... حکایتی شده!

قاسمی: راستی مریم خانم همه این اتفاقات خوب پا قدم مسافر

شماست‌ها... تبریک میگم

[سرش گیج می‌رود.]

مریم: بشینین آقا یوسف...

[قاسمی می نشیند.]

قاسمی: یهو سرم گیج رفت

مریم: باید بخوابید

قاسمی: همیشه... وگرنه از خدومه. فکر با هم بودن کامران و

ابراهیم که میفتم از حسودی دق می کنم [می خندد،

مریم هم به خنده می زند.] به جان خودم...

مریم: شما و حسودی؟

قاسمی: [به زور اندوهش را تبدیل به حال خوب می کند.]

داستان اون جوکه رو براتون نگفته کامران؟

مریم: جوک؟

قاسمی: پس نگفته... یه روز تو قرارگاه بیمارستان این دوتا با

هم بودن، کامران و ابراهیم... من باهاشون فاصله داشتم، شما خیال کن یه

بیست متری اونور تر، دیدم جفتشون زدن زیر خنده،

همچین می خندیدن که نگو... ریسه رفته بودن... رفتم

سمتشون، دیدم اشکشون درومده از خنده، گفتم

چی شده؟ به مام بگین بخندیم! نگفتن نامردا! ابراهیم

انداخت گردن کامران، کامران انداخت گردن ابراهیم...

آخرشم هیچ کدوم نگفتن! الان بیست ساله من تو

حسرت اون جوکم!

مریم: عجب...

[تلفن بی سیم قاسمی زنگ می زند.]

قاسمی: اوخ اوخ... ببخشید... این رو یادم رفته بود صداش

رو کم کنم

مریم: اشکال نداره،  
 مریم: جواب بدین  
 قاسمی: ببخشید [گوشی را جواب می دهد]. چیه اکبری... صبر کن... اومدم اومدم... [قطع می کند]. من بمونم؟  
 مریم: نه، به کارتون برسین، من هستم  
 [قاسمی خارج می شود، سکوت، مریم به کامران خوابیده نگاه می کند].  
 مریم: از روزی که گفתי میخوای بخوابی تمام زندگیم  
 داره جلوی چشمم دوره میشه... از بیمارستان پایگاه  
 شکاری دزفول تا اینجا، بیمارستان ثامن مشهد...  
 از دستهای خونی تا چشمهایی که الان دو ساله  
 خواب ندارن!... تو خوابیدی تا این غائله تموم بشه! تو  
 خوابیدی تا ابراهیم راحت شه از برزخ این دین کهنه،  
 ابراهیم... هه... چی کار داره می کنه با ما! تا کی میخواد  
 ادامه بده این مرد؟ یه بار برادرم، آرمین، حالا شوهرم،  
 فردا... گاهی ازش بدم میاد... نه... نه، اشتباه گفتم،  
 تقصیر اون که نیست، تقصیر اون سالهاییه که ادامه  
 دارن و ردشون تا الان کشیده شده!... کامران، یعنی تو  
 الان میری به همون شب؟ یعنی من رو هم میبینی؟  
 پای اون تختای خونی، با اون همه شتاب و عجله من  
 رو صدا می کنی؟ یعنی من رو هم میبینی کامران؟  
 یعنی دوباره با دستهای خونی بهم اشاره می کنی که  
 شماره ی بهداری برادرتون رو بگیرین پرستار ریحانی...

باید بره ماموریت... این بار من رو میبینی که دارم راز  
 دلم رو، برای هزآرمین بار مخفی می کنم...؟  
 [مریم در فکر فرو می رود، با صدای تند بیپ وارد خواب مردانی  
 و فکر مریم می شویم، به بیمارستان پایگاه شکاری دزفول می رویم،  
 دکتر مردانی با روپوش سفید پراز لکه های خون و با دستکشهایی  
 که تا مچ خون آلود است وارد می شود، هیاهوی بیمارستان پایگاه  
 شکاری از بیرون به گوش میرسد.]

**مردانی:** (رو به بیرون) دکتر... سی پی آی تخت هشت با  
 شماس... مجروح جدید اومد بترین تو راهرو... تخت  
 نه رو کمپرس کنین دیگه پرستار!... سردار باقری یه  
 موقع بیسیم زد خیرم کنین... پرستار ریحانی  
 کجاست...؟ پرستار ریحانی!!

[مریم روبروی دکتر مردانی قرار می گیرد.]

**مریم:** کاری با من داشتین دکتر؟  
**مردانی:** چی شد؟ چن تا دیگه مجروح داریم؟  
**مریم:** همون سه تا بودن...  
**مردانی:** خیلی خب، تختا رو تخلیه کنین. تا صبح از یه خط  
 دیگه هم مجروح قراره برسه، قاسمی کجاست؟  
**مریم:** رفت بیرون...  
**مردانی:** (بلند به بیرون) یکی برادر قاسمی رو برا من پیدا کنه...  
**مریم:** من برم پی اشون؟  
**مردانی:** نه شما رو کار دارم... (بلند به بیرون) یوسف قاسمی!!...



پیداش کنین بگین بیسیم سردار رو برا من بگیره!...

بپرسه تا کی میرسن اینجا!

دکتر!... دکترمردانی!

مریم:

از تلفن اتاق کشیک شماره‌ی بهداری برادرتون رو

مردانی:

بگیرین... حفظین دیگه؟

بله...

مریم:

خوب پس چرا واستادین من رو نگاه می‌کنین؟ با

مردانی:

شمام پرستار ریحانی...

بله؟

مریم:

معلوم هست حواستون کجاست؟ من دستم خونیه...

مردانی:

گفتم از تلفن اتاق کشیک شماره‌ی بهداری برادرتون

رو بگیرین بگیرین گوشی رو بدین به من... براش

ماموریت دارم

اشغاله دکتر...

مریم:

لابد دوباره این پسره یاشار داره راه دور حرف میزنه...

مردانی:

دوباره بگیرین...

آمریم گویی از حال و هوای خیال به در آمده می‌نشیند، ناگهان

دردی در دلش میپیچد، به سرعت خارج می‌شود، سردار وارد اتاق

می‌شود و روی تخت میخوابد، دوباره به اتاق سردار، اتاق شماره

هشت برگشته ایم، ملکوتی و حاج خانم و قاسمی وارد می‌شوند.

آقای قاسم چیزی نشده که شما اونطور روی پله‌ها

ملکوتی:

مستاصل میشینید... اشکاتون رو هم پاک کنید مرد

- که گریه نمی‌کنه... برادر من  
**قاسمی:** بیشتر نگرانم تا ناراحت!
- هر چی باشه شما حراست این بیمارستانید به هر حال!  
**ملکوتی:** دل تو دلم نیست... یه دلم اینجا پیش سرداره... یه دلم  
**قاسمی:** تو اون اتاق پیش کامران
- دلت رو قوی کن پسرم حل میشه انشاءا...  
**حاج خانم:** دل قوی دار که بنیان جهان محکم از اوست!... آقای  
**ملکوتی:** مردان خوابیدن به سلامتی؟ حالشون چه طوره؟
- بله خوابیدن  
**قاسمی:** آقای قاسمی این و ان یکاد رو بدین به مریم خانم،  
**حاج خانم:** بگید بذاره بالاسره دکتر مردانی... از قول من هم بگو  
 ناراحت نباشه صبوری کنه... ان ا... مع الصابرين
- بله... چشم  
**قاسمی:** [ملیحه با گوشی تلفن در دست وارد می‌شود.]
- اسماعیل پسرم... من دوست ندارم یه مطلب رو دوبار  
**ملیحه:** تکرار کنم... گفتم اگه لازم باشه... به شما خبر می‌دم...  
 نه خیر پسرم... الان همه چی روبراهه پدرت حالش  
 خوبه... این‌ها... عمو یوسفتم هم بالاسرشه... من  
 اینجام... همه مراقبش اند
- اسماعیله ملیحه خانم؟  
**قاسمی:** بله... (به تلفن) عمو یوسفتم سلام میرسونن  
**ملیحه:** من باهاش یه لحظه حرف بزنم؟  
**قاسمی:**

- سلام مارو هم ابلاغ بفرمایین  
ملکوتی:  
بله... چشم... همه سلام میرسونن، عمو یوسف میخواود  
ملیحه:  
باهات حرف بزنه... من خداحافظی می کنم، فقط مادرم  
کاری رو می کنی که من بهت گفتم... اگر لازم شد  
خودم به شما خبر میدم، بیخود پول و مرخصیت رو  
خرج نکن... متوجه شدی؟ از من خدافظ [گوشی را به  
یوسف می دهد].
- الو... به به، سلام آقای دکتر باقری جوان... خوبی عمو  
قاسمی:  
جان؟ منم خوبم... منم [به زور جلوی بغضش را  
می گیرد]. خوبم... اینجا همه چی خوبه  
ملیحه:  
[با اشاره اورا دعوت به آرامش می کند]. آقا یوسف...  
قاسمی:  
عمو جان یه لحظه گوشی... (به بقیه) من الان  
برمیگردم
- [بیرون می رود].
- زیارتا قبول حاج خانم  
ملیحه:  
قبول حق... کاش میگفتین مرخصی بگیره و بیاد  
حاج خانم:  
[با درنگ] چه طور حاج خانم؟  
ملیحه:  
بالاخره اونم نگرانانه لا بد  
حاج خانم:  
[حرف را عوض می کند]. به سلامتی پسر سردار هم از  
ملکوتی:  
جماعت اطبا هستن... ماشاا...  
ملیحه:  
داره طرحش رو میگذرونه... یه ده کوچیک طرفای  
بوشهر!

- ملکوتی:** خیلی راهه تا اینجا... حق با شماست!.. بهتره که نگران نباشه فعلا
- ملیحه:** امیدوارم ای آقا یوسف نگرانش نکنه!
- ملکوتی:** آقای قاسم، نگران دکتر مردان هم هست! دیشب هم باز نخواییده، طاقتش کم شده!
- ملیحه:** منم نگرانسونم... یه ربعیه که هیچ خبری از شان نیست
- ملکوتی:** خوبه حالشون...
- حاج خانم:** میخوای شما برو یه سر بهش بزن دخترم... میخوای اصلا با هم بریم
- ملکوتی:** حاج خانم درست میگن، بنده هم که اینجا هستم...
- ملیحه:** شما بفرمایین!
- ملیحه:** باشه... بریم... طفلی مریم خانم هم تنهاس. خداحافظ
- ملکوتی:** شما حاج آقا
- ملکوتی:** سلام علیکم
- حاج خانم:** بریم با هم بریم... حاجی خداحافظ
- ملکوتی:** سلام علیکم
- [خارج می شوند.]
- ملکوتی:** (مکث، به سردار) خوب ابراهیم خان باقری... بالاخره بنده و شما تنها شدیم... یه چار کلامی میخوام مردانه باهم حرف بزنیم، می دونم که صدام رو میشنوی...
- اگه قرار بود نشنوی... ما اینهمه راه رو از خوی به بهانه یه خواب نمیومدیم اینجا... جمع شدن ما تو این

اتاق تو این روزای عزیز بیخود نیسن... آن می کشد  
 که ما به کمند وی اندریم... ما نیومدیم دنبال مقصر  
 بگردیم... دنبال بخشش هم نیومدیم... چه تقصیری...  
 چه بخششی... ما بیست سال سکوت کردیم... بیست  
 سال... می دونی بیست سال زل زدن به قاب عکس  
 روی طاقچه و چشم دوختن به در، چی کار با قلب  
 آدم می کنه...؟ کوه غم شنیدی ابراهیم خان باقری؟  
 هی هی... قرار بر حرف زدن باشه برادر من... این  
 سینه پر درده... پر حرفه... اما... گفتگو آیین درویشی  
 نبود... تازه اگه حرفی هم باشه طرف صحبت شما  
 بیید مگه...؟ شما خودت پاک باخته ایی برادر من...  
 مخلص کلام آقا، شما بیخود نگرانین... چه دینی؟ از  
 روزی که من یاشار رو از خدا گرفتم، گفتم رضی به  
 رضاک... والسلام... حاج خانم هم همینطور... دنبال  
 چی میگردین با این ذهن آشفته؟ کجا رو میگردین  
 اصلا، به فرض که جای چند استخوان رو هم پیدا  
 کردین... یاشار من اونجاست؟ (مکث) الان توی حرم  
 حاج خانم توی هر قدم میشستن و دست روی زمین  
 میذاشتن که یاشار... تو اینجایی... می دونم اینجایی...  
 و بعد فاتحه میخوندن... خیال می کنم می فهمین  
 یعنی چی... تمام خاک زمین بارگاه حضرت اوست...  
 چه فرقی می کنه که کجان...؟ ها... ما هم احتیاجی

به دونستن نداریم... من راضی ام... مطمئنم مادرش  
از من رضاتره. (با بغض) به خود خدا راضی ام... کاملاً  
راضی... فقط گلایه‌ام از خود این پسره که چرا به  
خواهیم نمیداد [بغضش میشکند]. ای یاشار... یاشار... پدر  
را باز پرس آخر کجا شد رسم فرزندی... [گریه می‌کند].  
هی، هی...

[غمگینانه ساری گلین میخواند و خارج می‌شود].  
اتاق خالی میماند، حال تلفن زنگ می‌زند، صدای تلفن طنین  
می‌اندازد. مردانی با دستکش‌های خونی از در اتاق بغل وارد می‌شود،  
سردار از روی تخت بلند می‌شود، به تلفن و به هم نگاه می‌کنند.

سردار: کامران

مردانی: ابراهیم [دست دراز می‌کند]. چه طوری...؟ ببخش

دستم خونیه!

سردار: [بغلش می‌کند]. اومدی لج باز!

مردانی: خودت خواستی که پیام

سردار: اون موقع پای بچه در میون نبود

مردانی: زنگوله پای تابوت... تبریک نمی‌گی بی‌ادب!

سردار: [می‌بوسدش] مبارکه... حالا برگرد برو...

مردانی: مردم مگه مسخره شمان؟ من خوابیدم که یکی اون

تلفن رو برداره...

[آرمین و یاشار با تجهیزات تو می‌آیند].

یاشار: ای بابا... سروان ریحانی شما هم باور کردی این حرفارو؟

- آرمین: ملکوتی من می فهمم چی میگي، ولی باید با خودش  
حرف بزیم!
- یاشار: من کی گفتم سردار همه ی مارو فرستاده قتلگاه! اینا  
همش خیالات خودشه به قرآن مجید!
- آرمین: [تشر می زند.] ملکوتی...
- مردانی: یاشار... آرمین!!!!
- آرمین: خبر دار... [هر دو خبردار می ایستند.]
- مردانی: من نظامی نیستم... تو باید بگی آزاد
- سردار: (متحیر) آزاد
- آرمین: . سلام عرض شد سردار... سلام دکتر
- مردانی: علیک سلام... چطوری پسر؟
- آرمین: [مردانی را بغل می کند.] چه قدر دلم براتون تنگ شده  
بود
- مردانی: من هم همینطور
- یاشار: ماشالا دکتر مردانی تکون نخوردین ها
- مردانی: ولی تو تپل تر شدی! لپات هم گل انداخته! سیبیل هم  
بهت میاد! باد کن [یاشار لپش را باد می کند.]
- یاشار: از بابام یاد گرفتین؟
- مردانی: جات خالیه این چن روز حسابی با بابات بگو بخند  
داریم
- یاشار: مثل بلبل فارسی حرف می زنه آره؟ [اکامران می خندد.]  
سلام عرض شد سردار

- سردار: علیک سلام... صبر کن ببینم... تو لهجه نداری؟
- یاشار: چرا ولی نه اونقدری که شما خیال میکردین!
- [اسکوت، تلفن همچنان زنگ می‌زند.]
- سردار: نمیخواین جواب بدین اون تلفن رو؟
- مردانی: [تلفن را قطع می‌کند.] الان نه
- سردار: چرا قطعش کردی؟
- مردانی: فعلا کسی به این تلفن جواب نمیده... منم که هستم، لازم شد دوباره میرم پشت خط!
- سردار: یعنی چی؟
- مردانی: اول باید به حرفای این بچه‌ها گوش کنی ابراهیم
- سردار: چه حرفی؟
- مردانی: ابراهیم، بیست ساله این بچه‌ها تو کله ت وول می‌خورن... هر جوری دلت خواسته تو ذهنت بازیشون دادی... نمی‌خوای بذاری دو کلمه به اراده خودشون باهات گپ بزنی؟
- سردار: چرا... کامران من فرصت زیادی ندارم
- مردانی: داری... من دکترم یا تو
- سردار: کامران من بیست ساله منتظر این لحظه‌م.
- مردانی: می‌دونم
- سردار: بیا پشت خط و راهیشون کن و برگرد
- مردانی: اولن دیگه بر گشتن من به این راحتی‌ها نیست...
- دومن بچه‌ها حرفشون رو بزنی چشم



- سردار: کامران سر جدت...
- یاشار: چرا انقدر اصرار می کنید سردار؟ شاید ما راضی نباشیم
- آرمین: چرا می خواین اجر مارو ضایع کنی حاجی؟
- سردار: من غلط بکنم
- یاشار: دور از جون...
- آرمین: یه دقیقه می شینین؟
- سردار: نه
- آرمین: اولین روزی که منتقل شدیم به بهداری دزفول سردار!!
- مردانی: رییس بیمارستان همه مون رو ردیف کرد تو یه خط و خیلی کوتاه برامون حرف زد. یادتونه دکتر مردانی؟
- آرمین: زود بگین بچه‌ها...
- آرمین: دکتر مردانی اون شب از وظایف و اختیاراتمون گفتن و اینکده در نهایت این دوتا یکین... بعد موندن و عمل کردن به وظیفه و رفتن وشونه خالی کردن از زیر وظیفه رو به اختیار خودمون گذاشتن
- یاشار: درد اجباریه ولی رنج کشیدن اختیاریه! هنوز صداتون تو گوشمه.....
- آرمین: هیچ کس تو اون روزها مجبور نبود... همه به اختیار داشتن وظیفه شون رو انجام میدادن... از جمله ما دوتا سرباز... سردار تکلیف شما این بود که مارو راهی کنی... تکلیف ما هم این بود که بریم...
- یاشار: بریم و گم شیم... بریم پیدا نشیم

- سردار: این حرفا یعنی چی؟ من گیج شدم کامران  
 یاشار: چرا خودتونو اذیت می کنید؟  
 آرمین: پیدامون نکن سردار... بذارید ما نباشیم... گم شیم  
 تواین خاک... خاک باشیم...  
 یاشار: خیال می کنم می فهمین داریم چی میگی سردار...  
 درسته؟  
 [سردار سر تکان می دهد.]  
 کامران: بدان امید دهم جان  
 سردار: که خاک کوی تو باشم...  
 آرمین: هیچ فرقی نداره... دزفول، ایلام، سوسنگرد، اروند، چه  
 اهمیتی داره ما کجاییم؟ خاک خاکه دیگه! خاک  
 ایران... وطن... نه؟  
 یاشار: به قول آقام... تمام خاک زمین بارگاه حضرت اوست...  
 بذار ما بریم سردار... رخصت میدی؟  
 آرمین: پیدامون نکن سردار... [میوسدش]  
 یاشار: خیلی مردی... اجازه بدین دستتون رو ببوسم  
 سردار: [دستش را میکشد.] یه چن لحظه باشین  
 یاشار: خیلی وقت نداریم سردار  
 مردانی: بعله... خیلی نمونه!  
 آرمین: نفر... خیر دار...  
 [یاشار و آرمین سلام نظامی میدهند، سردار بلند می شود.]  
 سردار: بغض کرده [آزاد]...

- یاشار: رخصت؟
- سردار: التماس دعا...
- آرمین: دکتر...
- مردانی: ؟
- آرمین: مبارکه!
- مردانی: خواهرت گفت اسم تورو بذاریم روش!... امیدوارم مٹ داییش شجاع بشه!...
- آرمین: مراقب جفتشون باشید... خیلی
- مردانی: رو چشمم...
- یاشار: دکتر مردانی! از جیبش پلاک و ان یکادی را بیرون می آورد. این رو مادرم داده بود به من، منم یادگاری میدمش به شما... بدین به آرمین کوچولو...
- مردانی: و ان یکاده... قشنگه
- آرمین: بریم ملکوتی... چه برفی گرفت
- [با هم خارج می شوند.]
- (سکوت)
- سردار: چی شد کامران؟
- کامران: هیچی... مرض داشتی مارو بخوابونی فقط!
- سردار: جدی میگم...
- کامران: خلاص شدیم... بده؟ من از کابوس پشت خط، شما از فکر دینی که فکر میکردی به گردنته! خلاص...
- [سردار در سکوت گریه می کند.]

- گريه نکن... منم گريه ام ميگيره!... نکن لامصب  
 سردار: دست خودم نيست!
- کامران: [می خندد.]  
 سردار: می خندی؟
- کامران: باورت ميشه...؟ تو اين اوضاع جوکه يادم اومد!  
 سردار: مسخره! [گريه و خنده اش قاطی شده]
- کامران: کاش يوسف هم بود... [بلند می خندد.]  
 سردار: چی بود جوکه؟
- کامران: بابا... [در گوشش جوکی را ميگويد.]  
 سردار: آها...
- [بلند می خندند، سردار به سرفه می افتد، نبض تند و تندتر می شود، سکوت، سردار ساعد دستش را به مردانی نشان می دهد و اشاره می کند که ادوات پزشکی متصل به دست را بکنند، مردانی لحظه ای درنگ می کنند، سردار لبخند می زند، مردانی سرم و لوازمی که به دست سردار چسبیده را می کنند، سردار نفس عمیقی میکشد گویی راحت شده، صدای کارديوگراف ممتد می شود.]
- سردار: (سکوت) کامران، بریم حرم؟ هستی؟  
 کامران: بدجور... پر اعتقادم  
 سردار: فقط تو بايد برگرديا!  
 کامران: خیلی خب  
 سردار: خیلی خب نداره، تو تا دم حرم میای و برمیگردی، بچه داری، فهمیدی؟

**کامران:** باشه... چشم، برمیگردم

**سردار:** سیگار هم بی سیگار!

**کامران:** خادما با سیگار کشیدن من تو حرم کنار اومدن، شما

دوتا نمایین!

**سردار:** دیوانه‌ای دیگه!

[هر دو خندان خارج می‌شوند، نور روی کلاه سردار و وان یکادی

که بر تخت جا مانده جمع می‌شود، صدای شجریان اوج می‌گیرد

«مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز/ ورنه در مجلس رندان

خبری نیست که نیست» صدای نقاره‌های حرم، تمام]